

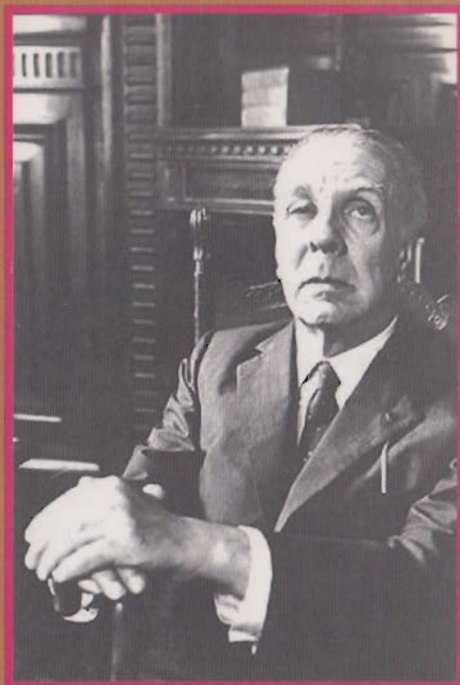
# خورخه لوئیس بورخس

## کتاب شنیدنی بزرگ



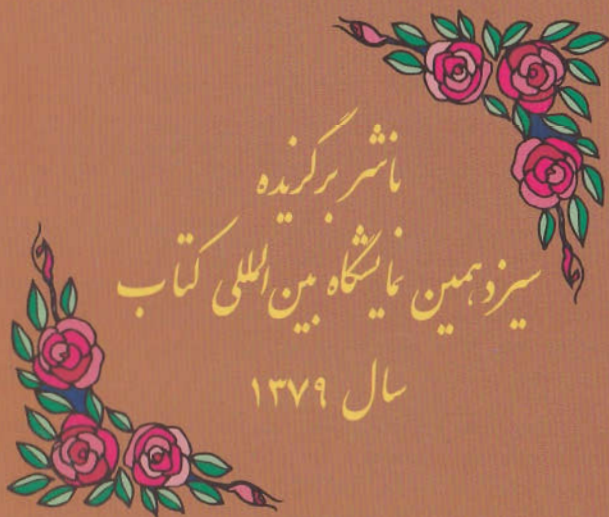
ناشر تیسیر

ترجمه فریده مهدوی دامغانی



ناشر برگزیده  
سیزدهمین نمایشگاه بین المللی کتاب

سال ۱۳۷۹



مؤسسه نشر تیر  
TIR PUBLISHING

به نام خدا

# کتاب شنسی ...



واپسین اثر:

خورفه لوئیس برگیس

گردانیده

فریده مهدوی دامغانی



کتابخانه ملی و اسناد  
شیراز، خیابان سروگر  
تلفن ۳۳۰۹۲۶۹

مؤسسه نشر تیر

۱۳۸۱

" EL LIBRO DE ARENA "  
JORGE LUIS BORGES  
1975

H EMECE EDITORS  
S.A BUENOS AIRES

بُرگس - خورخه لویس ۱۹۸۶ - ۱۸۹۹ BORGES JORGE LUIS  
کتاب شنی ... واپسین اثر خورخه لویس بُرگس  
ترجمه فریده مهدوی دامغانی - تهران : تیر - ۱۳۸۱  
فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا 6 - 36 - 6581 - 964 ISBN  
عنوان اصلی (اسپانیایی) : EL LIBRO DE ARENA  
۱- داستان های آرژانتینی، قرن بیستم.  
الف. مهدوی دامغانی - فریده مترجم. ب. عنوان.  
۲ ک ۹۳ پ / ۳ / 6 PZ 863 - ۱۳۸۱  
کتابخانه ملی ایران ک ۷۵۹ پ - ۱۳۸۱  
۱۲۸۲۵ - ۸۱ م



مؤسسه نشر تیر  
TIR PUBLISHING

نام کتاب : کتاب شنی

اثر : خورخه لویس بُرگس - ترجمه : فریده مهدوی دامغانی

ناشر : مؤسسه نشر تیر - حروفنگاری و طراحی روی جلد : مؤسسه نشر تیر

چاپخانه و صحافی : رامین - لیتوگرافی : طیف نگار

چاپ : نخست - مرداد ۱۳۸۱ - تیراژ : ۱۵۰۰ نسخه

شماره شابک : ۶-۳۶-۶۵۸۱-۹۶۴

حق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است .

تهران - صندوق پستی ۱۶۴۶ - ۱۳۱۴۵

۱۲۰۰ تومان

تقدیم به دخترم که همواره از گردش در باغ خیال لذتی وافر می‌برد...

« ... بخوان به نام پروردگارت که جهان را  
آفرید، همان کس که انسان را از خون  
بسته‌ای خلق کرد! بخوان که پروردگارت  
از همه بزرگوارتر است! همان کسی که به  
وسیلهٔ قلم تعلیم بداد، و به انسان، آن چه  
را نمی‌دانست آموخت ... »

سورهٔ مبارکهٔ علق

آیات ۱ - ۲ - ۳ - ۴ - ۵

## پیشگفتار

خورخه لوئیس بُرگس که اساساً خود را به عنوان «شاعر آنارشویست آرام و صلحجویی» در نظر می‌پنداشت، بسیار مایل بود به جای متنی طول و دراز، تنها چند بیت شعر موزون و موسیقایی و مشخص از وی و آثاری که در این دنیا خلق کرده است، بر جای بماند و بس ...

برای مثال، آن مصرعی که می‌توانست چکیده‌ای موسیقایی از بوئنوس آیرس، شهری که او تابدان اندازه به آن عشق می‌ورزید، باشد ... با این حال، خوانندگان بی‌شمار او، و اکثریت جامعه فرهنگی و کتابخوان، بسیار ترجیح می‌دهند یاد و خاطره او را با شکل ادبی دیگری در نظر پندارند: با داستان و قصه‌های عجیب و خیالپردازانه‌اش.

شکی نیست که بُرگس از این مبارزه، مغلوب بیرون خواهد آمد: بویژه آن که همواره در طول عمر، غیبت تفاوت‌های اساسی موجود میان نثر و نظم را تبلیغ کرده بود، درست همان‌گونه که درباره ژانرها و سبک‌های ادبی متفاوت این‌گونه نظر داده، و همواره کوشیده بود هیچ فردیت و تمایزی قائل نشود. او نوشته‌ای عجیب، قابل شناسایی از میان همه نوشته‌های دیگر (که شاید امروزه عنوان «بُرگسی» را بدان اطلاق کنیم، هر چند خود نویسنده به شدت مخالف این اندیشه خواهد بود!) ارائه کرده بود.

به هر حال، تردیدی نیست که او یک «شورشگر»، و یک «اخلال‌گر» بود. نخستین اثر او که در دوازده سالگی منتشر شد، «شاه جنگل» نام داشت و از حالا، همچون داستانی ساده و در عین حال سازنده و بی‌رحم بود ... داستانی آکنده از بهره‌ای غزان و وحشی ... ببری که تا این حد در اندیشه بُرگس از جایگاهی

مخصوص برخوردار است، و تقریباً در اکثر آثار او، می‌توان تصویری از این حیوان را مشاهده کرد. در هفت سالگی، داستانی تحت عنوان «کلاه‌خود شوم»، با الهام از دُن کیشْت نوشته بود، و همین امر، از شاهکارهای خیال‌پردازانهٔ بعدی او در دوران بزرگسالی حکایت می‌کند... داستان‌هایی که به سبک قهرمان عجیب و رؤیایی سروانتس آفریده شده‌اند، و مفاهیمی در چارچوب مفاهیمی خارج از چارچوب هستند! نویسنده و راوی و شخصیت‌ها، همواره در بی‌نظمی منظمی که نمونه‌ای دقیق و مشخص از نوعی اندیشه‌گرایی مخصوص است ظاهر می‌گردند.

بُرگس تا سی سالگی صبر خواهد کرد تا دوباره به عالم خیال و خیال‌پردازی پرواز کند. تمایل می‌یابد اسطوره‌هایی مجازی به رشتهٔ تحریر درآورد که همه، در زمان حال و در محله‌های کنار بندر، در شهر بوئنوس آیرس هستند.

در سال ۱۹۳۵، «داستان جهانی ننگ و بی‌آبرویی» را می‌نویسد: قسمت‌هایی بریده بریده از داستانی بی‌پایان، که فصل‌های آن میان واقعیت و رؤیا در نوسان است. در سال ۱۹۳۸، با مرگ پدر که نویسندهٔ نه چندان معروفی بود، و او نیز داستان‌های خیالی نه چندان جالبی می‌نوشت، افق تازه‌ای در برابر بُرگس گشوده می‌شود. بُرگس با الهام‌گیری از نوشته‌های سروانتس که در همهٔ عمر خود، اندیشه و ارادت خاصی نسبت به او ابراز کرد، به گونه‌ای که در همهٔ نوشته‌های او می‌توان آثاری از این تأثیر و علاقهٔ عجیب را به وضوح مشاهده نمود، شروع به نوشتن می‌کند. به نوشتن آثاری خیالی، خیال‌پردازانه، عجیب، غیرمعمول و بیادماندنی می‌پردازد... در سال ۱۹۴۹، در کتاب «الف»، شاهکار دوران پختگی ذهنی خود را که شامل نوشته‌ای بسیار پیچیده و استعاره‌ای است می‌آفریند. در واقع، آن کتاب نوعی مقدمه و نوعی پایان نهایی و قطعی برای همهٔ آثار بعدی او است. در سال ۱۹۷۰، یازده داستان از او منتشر شد که «رابطهٔ بُردی» نام دارد. بُرگس در این هنگام، با جذابیت‌های موجود در سبک بازُک وداع می‌گوید، و میل ندارد از «به هم ریختگی» معمولی که در قطع رابطه با معیارهای قراردادی ادبی وجود

دارد، استفاده کند. تصمیم می‌گیرد با سبکی ساده، تنها به این اکتفا نماید که «بنویسد و بس ...»، و تنها به نگارش آثارش خیالی همت گمارد.

در جایی می‌نویسد: «همان‌طور که می‌بینید، من هیچ چیز اختراع نمی‌کنم. من با عوامل و وسایل عادی و روزمره، چیزی خیالی و غیرواقعی می‌آفرینم. اینها، داستان‌هایی تقریباً «آرام» هستند...». در «کتاب شنی» که نگارش آن از سال ۱۹۷۰ تا ۱۹۷۵ به طول انجامید، بُرگس آخرین داستان‌های خیالی خود را جمع‌آوری کرده است...! اما به راستی چه داستان‌هایی...! شاهکاری از ژانری کامل و تکمیل‌شده، که نشان از پایان رسیدن آرام و بی‌دغدغهٔ نبوغی انکارناپذیر است... ما این داستان‌ها را در ۲۵ و ۲۷ ماه مه ۱۹۸۶، چند هفته پیش از «واپسین سفر (مرگ) او...» با هم از نو مرور کردیم. پیوسته به توضیح دادن آنها می‌پرداخت، و مباحث عاطفی و فلسفی آنها را با دقت تفسیر می‌کرد، بدون آن که ذره‌ای به اعتراض‌های حجب و حیای دیرینه‌اش که ماهیتی «ویکتوریایی» داشت گوش فرا دهد. به راستی همچون شعله‌ای بود که می‌درخشید...!

در پایان عمر، «کتاب شنی» را ارائه می‌کند. کتابی که به قول خود او، محبوب و سوگلی‌اش از میان همهٔ نوشته‌هایش به شمار می‌رفت. خود او می‌گفت: «هنگامی این کتاب را نوشتم که اسیر کتابخانه‌ای در بوئنوس آیرس بودم...» همان‌گونه که می‌دانیم، پس از «انقلاب» که موجب سقوط پرون<sup>۱</sup> شد، بُرگس را به عنوان رئیس کتابخانهٔ ملی بوئنوس آیرس انتخاب کردند. سرنوشتی به راستی وحشتناک و تحمّل‌ناپذیر که مرد نابینایی را ناگزیر می‌ساخت نگرهبان معبدی آکنده از انواع کتاب‌ها باشد...! او بنا به رفتاری نمادین، کتابخانهٔ شخصی خود را به کتابخانه‌های عمومی وقف کرده بود. تنها شرط این بخشش عجیب، حرکتی بود که می‌بایست به طور مجازی در داستان زیبای «کتاب شنی» که قرار بود واپسین داستان در این مجموعه به شمار رود، جای دهد: به قول بُرگس، کتاب، وظیفه‌ای جهانی دارد... می‌نویسد: «یک کتاب است، کتابی یگانه که همه



چیز در آن جای دارد...»

و بُرگس را مشاهده می‌کنیم که به طور نامحسوس، اما با گام‌هایی مطمئن، از سبکی که برای هرگونه تمثیل و استعاره مساعد و مستعد بود، و هرگونه بازی‌های ذهن و اندیشه را با هنرنمایی‌های جالبِ فنِ فصاحت و بلاغتِ کلاسیک در هم می‌آمیخت، به سوی سبکی شخصی‌تر، ملموس‌تر، موسیقایی‌تر، ملایم‌تر، و بالاخره متواضعانه‌تر راهنمایی کرد، و پی می‌بریم که به راستی با آثار ادبی بسیار مرموز و اسرارآمیزی رویارو هستیم که ناگزیریم پیش از خواندن آنها، سکوتی احترام‌آمیز را قائل شویم و با گام‌هایی آهسته و سراپا اخلاص و خاکساری، وارد حریم پنهانی و خصوصی ذهن و اندیشهٔ این نویسندهٔ بزرگ گردیم، و با ذهنی باز، با او محرم شویم، تا لیاقت درک بزرگی و شکوه آثار او را به دست آوریم... در همهٔ این داستان‌های کوتاه، وقایعی از زندگی شخصی خود نویسنده به روی کاغذ آمده است. همه، جنبه‌ای اتوبیوگرافیکی دارند، همه از خود بُرگس سخن می‌گویند، و همزمان، همه چیز در قلمرو رؤیا و «غیر - واقعیت» حضور دارند... به گونه‌ای که در جایی بُرگس با تواضعی تصنعی و طنزی نامحسوس اقرار می‌کند: «چه کنم؟ در طول عمر خود، تنها یک رشته موضوعات بخصوص به ذهنم رسیده است و بس... آری! ظاهراً موجودی بی‌اندازه یکنواخت هستم...»

او هرگز نخواست برای این کتاب، پیشگفتاری بنویسد. به قول او، در پیشگفتار، نویسنده از هر جای دیگری در کتاب خود، کمتر نویسندهٔ کتاب است! بنابراین، ترجیح داد چند سخنی در پایان بنویسد.

آیا بُرگس با نگارش این کتاب به هدف خود نائل آمده بود؟ پاسخ می‌دهد: «من به هیچ‌وجه برای گروه اقلیتی نمی‌نویسم که هیچ اهمیتی نمی‌توانند برایم داشته باشند. به همان اندازه، برای تودهٔ عظیم مردم هم نمی‌نویسم. بویژه با معنایی که امروزه در بر دارد. من به هیچ‌وجه به این دو چیزی که امروزه برای سیاستمداران عوام‌فریب، بسیار عزیز و واجب هستند، اعتقاد و ایمان ندارم. من تنها برای خود، برای دوستانم، و برای آن که گذر زمان را

کمتر حس کنم و از شدت آن بکاهم، کتاب می‌نویسم ...»  
 در لابه‌لای صفحات داستان‌های بُرگس می‌توان به خوبی از حضور و تأثیرات نویسندگانی همچون سوئیفت، ادگار آلن پو، سروانتس، استیونسن، مارسل شوآب<sup>۱</sup>، لئوپولدو لوگونس<sup>۲</sup>، آگاهی یافت ... بنابراین «کتاب شنی» به عنوان والاترین و ارزشمندترین اثر نهایی بُرگس از عالمی خیالی و عجیب و غریب محسوب می‌شود! این کتاب به معنای پایان یافتن تحقیقاتی طولانی مدت، از برای رسیدن به نوعی زیبایی‌شناسی ادبی و مسئله‌ای فلسفی است که به کشف وجدآور و شادی‌آفرین سبکی آرام، و تقریباً شفاهی منتهی می‌گردد ... سبکی که با ابزار و وسایل موجود در داستان‌های تخیلی، به وجود می‌آید. این مهم‌ترین و اساسی‌ترین اثر بُرگس به شمار می‌رود: همان کتاب «بی‌پایانی» که او آن قدر از آن، در نوشته‌های خود سخن می‌گوید ...! کتابی که تصویر مشت‌شکن را به یاد آدمی می‌اندازد که می‌بایست در ساعتی شنی فرو ریخته می‌شد، لیک دستی نامعلوم آن را در صحرایی پوشیده از شن، فرو می‌پاشد ...!

کتابی که نام واپسین داستان بر روی آن نهاده شده است. شاید به راستی این همان کتابی باشد که بُرگس همواره از نگارش آن به دوستان و نزدیکان خود سخن می‌گفت ...! کتابی که می‌بایست جمع‌کلّ مجموعه همه نوشته‌های او در تنها یک کتاب واحد باشد ... کتابی که همواره در آرزوی نگارش آن به سر برده بود، و همواره درباره نحوه آفرینش و نگارش آن، در خیالپردازی‌های شیرین و ملایمی غرق گشته بود ...

کتابی که همه فکر و ذهن او را به خود مشغول ساخته بود، به گونه‌ای که حتی یک بار، در جایی به دوستی اقرار کرده بود: «پیوسته عمرمان در انتظار کتابی که باید «آن کتاب مخصوص ما» باشد، می‌گذرد، بدون آن که هرگز از راه رسد ...»  
 ژان پی‌یر پرنس<sup>۳</sup>

## دیگری

این ماجرا در ماه فوریهٔ ۱۹۶۹، در شمال بُسْتَن<sup>۱</sup>، در کیمبریج<sup>۲</sup> روی داد. من آن را در همان دوران برای کسی نقل نکردم، زیرا نخستین هدف من این بود که آن را به سرعت به دست فراموشی سپارم، پیش از آن که عقل خود را از دست دهم... امروز، در سال ۱۹۷۲، در این اندیشه‌ام که چنانچه آن را نقل کنم، آن را به عنوان نوعی داستان خیالی در نظر خواهند پنداشت، و این که با مرور زمان، شاید برای من نیز به همین شکل در آید...

به خوبی می‌دانم که آن ماجرا، مادامی که ادامه داشت، ماهیتی بسیار دردناک و جانگداز داشت، بویژه در طول شب‌های بی‌خوابی بدی که به دنبال این جریان از راه رسید. البته این بدان معنا نیست که ماجرای که قصد نقل کردن آن را دارم، قادر خواهد بود موجب تأثر و دگرگون شدنِ حالاتِ درونی و روحی شخصی ثالث گردد...

ساعت حدوداً ده بامداد بود.

روی نیمکتی در مقابل رود چارلز<sup>۱</sup> دراز کشیده بودم. در فاصله پانصد متری من در سمت راست، بنایی مرتفع سر به آسمان کشیده بود که نام آن را نمی‌دانم. آب خاکستری رنگ، قطعات بزرگی از یخ را با خود حمل می‌کرد. رود، به طرزى اجتناب‌ناپذیر، مرا به یاد زمان انداخت ... تصویر هزاره‌ای هراکلیت. خوب خوابیده بودم؛ به نظرم می‌رسید که درس بعد از ظهر روز پیش من، موفق شده بود دانشجویانم را به خود جلب کند.

در اطراف، هیچ موجود زنده‌ای دیده نمی‌شد.

ناگهان این احساس به من دست داد (آن چه بر اساس توضیحات روانشناسان، به نوعی حالت خستگی مطابقت دارد)، که آن حالت و آن لحظه را، قبلاً نیز تجربه کرده و در آن زیسته بودم.

در آن سوی نیمکت من، شخصی نشسته بود. البته ترجیح می‌دادم تنها باشم، اما میل نداشتم بی‌درنگ بپاخیزم، تا مبادا ظاهری به دور از ادب و نزاکت پیدا کنم. دیگری، شروع به سوت زدن کرده بود. در آن هنگام بود که نخستین اضطراب آن روز صبح به وجودم حمله آورد. آن چه را او به صورت تصنیفی با سوت می‌زد، یا آن چه را سعی داشت با سوت زدن اجرا کند، (من هرگز از گوش موسیقایی خوبی برخوردار نبوده‌ام)، مربوط به موسیقی کرئول<sup>۲</sup> الیاس رگول<sup>۳</sup> به نام

CHARLES - ۱

۲- EL STILO CRIOLLO یا همان LA MUSIQUE CRÈOLE فرانسوی. واژه کرئول به اروپاییانی اطلاق می‌شد که در جزایر دوردستی که جزو مستعمرات دولت‌های اروپایی محسوب می‌شدند، به دنیا آمده بودند. همزمان به بردگان دورگه یا سیاه‌پوستی گفته می‌شود که در گودالوپ، گویین، جزایر قناری، مارتینیک و غیره به دنیا آمده‌اند و زبان مخصوص خود را دارند. یکی از کرئول‌های معروف تاریخ، ژرفین دوبورنه JOSÉPHINE DE (خواهشمند است به صفحه مقابل توجه فرمایید :)

« لا تاپرا»<sup>۴</sup> بود. این ترانه، مرا یاد به حیاط خلوتی انداخت که دیگر وجود خارجی نداشت، و نیز به یاد آوارو ملیان لَینور<sup>۵</sup>، مدّت‌ها بود که از زمان مرگش سپری می‌شد... سپس آن جملات از راه رسیدند. مربوط به نخستین بند از آن ترانه. آن صدا، به آوارو تعلق نداشت، اما به هر حال سعی داشت به صدای آوارو شباهت پیدا کند. من آن صدا را با ناراحتی بسیار زیادی شناختم.

به آن شخص نزدیک شدم و از او سؤال کردم: «آقا، آیا شما از اهالی اوروگوئه یا آرژانتین هستید...؟»

«من آرژانتینی هستم، اما از سال ۱۹۱۴، در ژنو<sup>۶</sup> زندگی می‌کنم.» این تنها پاسخ او بود.

سکوتی طولانی حکمفرما شد. سپس دوباره از سر گرفتم و سؤال کردم: «در شماره ۱۷، واقع در خیابان مالانیو<sup>۷</sup>، در مقابل کلیسای روس‌ها...؟» پاسخ مثبت به من داد.

با حالتی کاملاً مطمئن و سرشار از عزمی راسخ اعلام کردم: «در این صورت، شما خرّخه لوئیس بُرگس نام دارید. من نیز خرّخه لوئیس بُرگس هستم. ما در

(از صفحهٔ پیش :) *BEAUHARNAIS* نخستین همسر ناپلئون بناپارت بود که امپراتریس محبوب فرانسویان به شمار می‌رفت. ناپلئون بنا به دلایل سیاسی و حکومتی، ناگزیر گشت از او جدا گردد. - م.

۳- *ELIAS REGULES* نام شاعری اوروگوئه‌ای که در سال ۱۸۶۰ در مونته‌ویدئو *MONTEVIDEO* به دنیا آمد و خالق دیوان شعری به نام «ابیات کرئولی» است. - م.

۴- *LA TAPERA*

۵- *ALVARO MELLAN LAFINUR* عموزادهٔ اوروگوئه‌ای پدر خرّخه لوئیس بُرگس که در سال ۱۸۸۹ به دنیا آمد. او شاعری نه چندان معروف بود که بعدها، در سال ۱۹۳۶، در آکادمی فرهنگ و هنر آرژانتین، به عنوان یکی از اعضای شایستهٔ آن برگزیده شد. او نقش بسیار مهمی در تعلیم و تربیت بُرگس کوچک ایفا کرد. - م.

۷- *MALAGNOU*

۶- *GENEVE*

سال ۱۹۶۹ هستیم، و در شهر کیمبریج حضور داریم.»  
 او با همان صدای خودم، اما با ماهیتی که گویی دورتر از من حضور داشته  
 باشد پاسخ داد: «نخیر.»

پس از لحظه‌ای، و در جهت تأکید گفته‌اش اعلام کرد: «من در ژنو حضور  
 دارم، و بر روی نیمکتی در چند متری رود رُن<sup>۱</sup> نشسته‌ام. آن چه بسیار عجیب به  
 نظر می‌رسد، این است که ما بسیار به هم شباهت داریم! اما شما به مراتب  
 مسن‌تر از من هستید، و موهایتان هم خاکستری است.»

به او پاسخ دادم: «می‌توانم به تو ثابت کنم که به هیچ‌وجه قصد دروغ گفتن  
 ندارم! هم اینک مطالبی را برای نقل خواهم کرد که هیچ غریبه‌ای، یقیناً از آنها  
 مطلع نیست. در خانه، یک گیاه نقره‌ای رنگ وجود دارد که تنه‌اش به شکل مار  
 است، و پدر پدربزرگمان آن را از سرزمین پرو<sup>۲</sup> آورده بود. همین‌طور هم یک قدح  
 سیمین، که از زینی آویزان است. در کمید آتاق خوابت، دو ردیف کتاب وجود دارد.  
 سه جلد کتاب «هزار و یک شب» اثر لین<sup>۳</sup>، که با یک عالم تصاویر سیاه‌قلم همراه  
 است، و یک رشته یادداشت هم با حروف ریز در بین فصل‌های کتاب نوشته شده  
 است؛ همین‌طور هم فرهنگ‌نامه<sup>۴</sup> لاتین اثر کیشرا<sup>۴</sup>، کتاب «ژرمانیا»<sup>۵</sup> ی تاسیت<sup>۶</sup>  
 به زبان لاتین، و کتاب «دُن‌کیشت»<sup>۷</sup> از انتشارات گارنیه<sup>۸</sup>، با ترجمه<sup>۹</sup> گُردُن، و

PERU -۲

RHÔNE -۱

QUICHERAT -۴

LANE -۳

GERMANIA -۵

۶- TACITO نام کامل او پوبلیوس کُرنلیوس تاسیتوس بود و در سال ۵۵ پس از میلاد به دنیا آمد و در سال ۱۲۲  
 از دنیا رفت. او مورخ لاتینی بود و در نهایت به عنوان کنسول آسیا، مطالب بسیار ارزشمندی را نگاشت. -م-

GARNIER -۸

DON QUIJOTE -۷

کتاب «تَبْلَس دِ سانگره»<sup>۱۰</sup> اثر ریورا ایندارتته<sup>۱۱</sup>، با جملاتی که خود نویسنده به رسم یادگار نگاشته است، کتاب «سارثس رسارتوس»<sup>۱۲</sup> اثر کارلایل<sup>۱۳</sup>، یک زندگینامه از آمیل<sup>۱۴</sup>، و در پس این کتاب‌ها، کتابی دربارهٔ آداب و رسوم جنسی اقوام بالکانی<sup>۱۵</sup> پنهان شده است. من همچنین، بعد از ظهری را در طبقهٔ اول خانهای واقع در میدان دوبور<sup>۱۶</sup> از خاطر نبرده‌ام ...»

او مرا تصحیح کرد: «دوفور<sup>۱۷</sup> ...»

«بله، دقیقاً! دوفور. آیا راضی شدی؟»

پاسخ داد: «نخیر. این مطالب، هیچ نکته‌ای را ثابت نمی‌کنند! چنانچه من هم اینک در حال تصوّر کردن شما باشم، بسیار طبیعی است که شما از همهٔ چیزهایی که من از آنها آگاهی دارم، باخبر باشید. فهرست عناوین طول و دراز و کسالت‌آور کتب شما، کاملاً بیهوده بود.»

اعتراض او بجا می‌نمود. به او پاسخ دادم: «چنانچه این بامداد، و این برخورد زائیدهٔ خیال هستند، پس هر یک از ما باید در این تصوّر باشد که این او است که در حال خیالپردازی است! شاید ما دست از این خیالپردازی برداریم، شاید هم که نه!

۱۰- *TABLAS DE SANGRE*

۹- *GORDON*

۱۱- *JOSÉ RIVERA INDARTE* (۱۸۴۵-۱۸۱۴). یاغی آرژانتینی متعلق به نسل جوانان ۱۸۳۷ که برای فرار و رهایی از استبداد ژزاس *ROSAS* به اوروگوئه گریخت.

۱۲- *SARTOS RESARTUS*

۱۳- *THOMAS CARLYLE* مورخ و منتقد بریتانیایی (۱۸۸۱-۱۷۹۵) او مخالف ماتریالیسم و منطق‌گرایی بود. او عامل حرکت و پیشرفت تاریخ سیاسی و فرهنگی نسل بشر را در ماهیت‌های استثنایی می‌دید. - م.

۱۴- *HENRI FRÉDÉRIC AMIEL* نویسندهٔ سوئیسی (۱۸۸۱-۱۸۲۱) دفتر خاطرات او، یکی از نوشته‌های

بسیار ارزشمندی است که بر جای مانده است. - م. *BALKANICOS* - ۱۵

۱۷- *DUFOR*

۱۶- *DUBOURG*

اما در طول این مدت، کاملاً ناگزیر هستیم که این رؤیا را پذیرا باشیم، درست همان‌گونه که عالم هستی را پذیرفته‌ایم، و درست همان‌گونه که این واقعیت را پذیرفته‌ایم که به وسیلهٔ موجوداتی دیگر به دنیا آمده‌ایم، و با دیدگانی به اطراف می‌نگریم و هوای اطرافمان را تنفس می‌کنیم.»

او با نگرانی مضطربانه‌ای سؤال کرد: «نکند این رؤیا ادامه یابد و به دراز کشیده شود؟...»

برای آرام ساختن او، و نیز برای آرامش بخشیدن به روحم، تظاهر به داشتن حس اطمینانی بسیار محکم کردم که حقیقتاً در وجودم نبود. به او گفتم: «رؤیای من تاکنون هفتاد سال است که ادامه یافته است! در پایان کار، هنگامی که انسان به یاد خاطرات خود می‌افتد، به راستی نمی‌تواند با کسی مگر با خویشتن خود، رویارو شود. این همان چیزی است که برای ما نیز روی داده است، با این تفاوت که ما این بار، دو تن هستیم. آیا مایل نیستی چیزی دربارهٔ گذشته‌ام بدانی؟ چیزی که برای تو، آینده‌ای محسوب می‌شود که در انتظارت است؟...»

او بدون هیچ سخنی، سر خود را به نشانهٔ تأیید جنباند. با حالتی نسبتاً گمگشته، به صحبت خود ادامه دادم: «مادر در کمال سلامت و تندرستی به سر می‌برد، و در خانهٔ خود در جنب خیابان چارکاس<sup>۱</sup> و مایپو<sup>۲</sup> در بوئنوس آیرس<sup>۳</sup> اقامت دارد. اما پدر حدود سی سالی است که از دنیا رفته است. از یک بیماری قلبی درگذشت. از ایست قلبی رفت... دست چپ او روی دست راستش قرار



داشت؛ دستی که درست مانند دست کودکی بر روی دستِ یک غول بود... او با بی‌صبری موجود در مردن، از دنیا رفت؛ اما بدون هیچ گله و شکایتی. مادر بزرگمان هم در همان خانه از دنیا رفته بود. چند روز پیش از مرگش، همه ما را به نزد خود فراخوانده، و به ما گفته بود: «من پیرزنی بسیار سالخورده هستم که به کندی در شرف مردن است. خواهش می‌کنم هیچ یک از شما، از موضوعی به این سادگی که بسیار عادی و پیش و پا افتاده است به وحشت نیفتد!» خواهرت نُرّا، ازدواج کرده و صاحب دو پسر است. راستی، حال و روز آنها در خانه چگونه است؟»

«خوب است. پدر همچنان شوخی‌هایی علیه ایمان می‌کند. دیشب به ما گفت که حضرت مسیح، درست مانند دست چپی‌هایی است که هرگز نمی‌خواهند خود را درگیر چیزی سازند، و به همین خاطر بود که با جملات دوپهلوی سخن می‌گفته است...»

لحظه‌ای تردید کرد و به من گفت: «بینم، و شما...؟»

«تعداد کتاب‌هایی را که به رشته تحریر در خواهی آورد نمی‌دانم! اما این را می‌دانم که بسیار زیادتر از حد لازم خواهند بود. تو اشعاری خواهی سرود که لذتی بی‌نظیر برایت به ارمغان خواهند آورد، و نیز داستان‌هایی با ماهیتی ماورای طبیعی و بسیار خیالی خواهی نگاشت. تو نیز مانند پدرت، تدریس خواهی کرد؛ در واقع، مانند بسیاری از اعضای خانواده‌مان.»

بسیار خشنود شدم که چیزی درباره شکست یا موفقیت آن کتاب‌ها از من

سؤال نکرد. با لحنی دیگر، به صحبت خود ادامه داد: «و اما درباره آن چه مربوط به تاریخ است... جنگ دیگری درگرفت که تقریباً میان همان شخصیت‌های قبلی خواهد بود. فرانسه پس از مدتی بسیار کوتاه، تسلیم می‌شود؛ انگلستان و آمریکا، علیه یک دیکتاتور آلمانی که هیتلر<sup>۱</sup> نام دارد، مبارزه بسیار معروف واترلو<sup>۲</sup> را دوباره به انجام خواهند رساند. در حدود سال ۱۹۴۶، بوئنوس آیرس، رُزاس<sup>۳</sup> دیگری را به دنیا می‌آورد: دیکتاتوری که تقریباً به همان خویشاوند ما شبیه خواهد بود. در سال ۱۹۵۵، ایالت کُردُبا<sup>۴</sup> ما را نجات می‌بخشد، همان‌گونه که در قدیم، اینتره‌ریوس<sup>۵</sup> این کار را انجام داد. امروزه، اوضاع بسیار بد پیش می‌رود. کشور روسیه سعی دارد همه سیاره زمین را به تصرف خود در آورد؛ آمریکا که گرفتار خرافات موجود در دموکراسی است، هنوز تصمیم مُصری اتخاذ نکرده است تا امپراتوری عظیمی برای خود تشکیل دهد. کشور ما هم روز به روز، ماهیتی روستایی‌تر می‌یابد... ماهیتی بیش از پیش روستایی و عقب‌افتاده و بسیار هم خودپسندانه، به گونه‌ای که انگار حاضر به دیدن هیچ چیز نیست. به هیچ‌وجه تعجب نخواهم کرد چنانچه روزی ببینم که آموزش زبان لاتین، با زبان گوارانی<sup>۶</sup>

#### HITLER - ۱

۲- WATERLOO نبردی در تاریخ ۱۸ ژوئن ۱۸۱۵ که قشون نظامی انگلیس و پروس، در منطقه‌ای در بلژیک علیه ناپلئون انجام دادند و در آن، شکست قطعی امپراتور فرانسویان محرز شد. - م.

۳- JUAN MANUEL ROSAS (۱۸۷۷-۱۷۹۳) نام دیکتاتور معروف کنفدراسیون آرژانتین در بین سال‌های ۱۸۲۹ و ۱۸۵۲. در سال ۱۹۲۳، بُرخس، شعری به نام او می‌سراید. بعدها آگاهی یافت که به گونه‌ای، به آن دیکتاتور خویشاوند بوده است: دیکتاتور بزرگ، نوه برادرزاده مادر مادر بزرگش بود. نام این زن: ماریا لئونور مرلوای

CORDOBA - ۴

روییو، و مادر کلنل سوارز بوده است. - م.

۶- GUARANI نوعی زبان بومی.

۵- ENTRE - RIOS یعنی میان رودها.

جایگزین گردد...»

پی بردم که او به هیچ وجه، توجهی به اظهارات من ابراز نمی داشت. ترسی ساده و مشهود از « غیرممکن »، که به هر حال به عنوان چیزی حتمی آشکار می گشت، او را به وحشت افکنده بود. منی که هرگز پدر نشده بودم، دلم برای آن پسر بینوا که بیش از گوشت گوشت من<sup>۱</sup>، به من نزدیک و صمیمی بود، به شدت می سوخت و دستخوش عشقی عمیق به او شدم. ناگهان مشاهده کردم کتابی را در میان دست های خود می فشارد. از او پرسیدم نام آن کتاب چیست؟ بدون ذره ای خودپسندی پاسخ داد: « تسخیرشدگان ... یا به نظر من: « شیاطین » اثر فیوڈر داستایفسکی<sup>۲</sup>. »

« آن را تقریباً از خاطر برده ام. چگونه کتابی است؟ »

به محض آن که لب به سخن گشودم، دریافتم که سؤال همچون جمله ای کفرآمیز جلوه کرده است.

با لحنی بزنده پاسخ داد: « استاد روس، بیش از هر موجود دیگری، در راهروهای پیچ در پیچ روح نژاد اسلاو<sup>۳</sup> رخنه کرده است! »

این تلاش ادبی، مرا به این اندیشه انداخت که او دوباره آرامش خود را باز یافته است. از او سؤال کردم کدامیک از دیگر کتاب های استاد بزرگ را خوانده است؟ او دو یا سه عنوان را نام برد، که یکی از آنها، « بدّل » بود.

۱- کنایه از حضرت آدم، (در عهد عتیق) که حوّا را به عنوان گوشت گوشت خود می دانست.

۲- FEODOR DOSTOIEVSKY نویسنده بزرگ روس (۱۸۸۱-۱۸۲۱)

۳- SLAVE

از او پرسیدم که آیا با خواندن آن کتاب‌ها، موفق شده بود به درستی شخصیت‌های داستانی را تشخیص دهد، آن‌گونه که در کتب جوزف کنراد<sup>۱</sup> به این کار نائل آمده بود، و این که آیا قصد داشت به خواندن مجموعه آثار آن نویسنده ادامه دهد...؟

با کمی تعجب پاسخ داد: «راستش را بخواهید، نه.»

از او سؤال کردم مشغول نوشتن چه چیزی است؟ به من پاسخ داد که در شرف آماده‌سازی دیوان شعری است که قرار بود نام «سرودهای سرخ»<sup>۲</sup> را بر آن نهد. او همچنین عنوان «ضربانگ‌های سرخ»<sup>۳</sup> را نیز در نظر پنداشته بود.

به او گفتم: «چرا که نه؟ تو می‌توانی عناوین اشعاری را که پیش از دیوان شعر تو وجود داشته‌اند، بهانه کنی. مانند اشعار «لاجوردی» اثر روبین داریو<sup>۴</sup>، و یا ترانه «خاکستری» ورلین<sup>۵</sup>...»

او بدون آن که به سخنانم گوش فرا دهد، توضیح داد که چگونه قرار است در دیوانش، حس برادری میان انسان‌ها، سروده شود؛ و این که شاعری معاصر، نمی‌تواند به عهد و دوران خود پشت کند.

اندیشناک بر جای ماندم، و از او سؤال کردم آیا به راستی خود را برادر همگان

۱- JOSEPH CONRAD نویسنده بزرگ انگلیسی که لهستانی‌الاصیل بود (۱۹۲۴-۱۸۵۷).

۲- LOS RITOMS ROJOS

۳- LOS HIMNOS ROJOS

۴- RUBEN DARIO (۱۹۱۶-۱۸۶۷) نویسنده بسیار معروف اسپانیایی - آمریکایی که سبک نوئی را در هنر شاعری به ارمغان آورد. او خالق «لاجوردی» که در سال ۱۸۸۸ منتشر شد. همین‌طور هم «سرودهای زندگی و امید».

- م-

۵- JEAN VERLAINE شاعر بسیار بزرگ فرانسوی (۱۸۹۶-۱۸۴۴) خالق دیوان شعری به نام «جشن‌های

عاشقانه»، «اشعار ساتورنی»، «خزد» و بسیاری دیگر. - م-

در نظر می‌پندارد؟ برای مثال، خود را برادر همهٔ مرده‌خواران، همهٔ پستچی‌ها، همهٔ قواضان، همهٔ کسانی که ساکن خانه‌هایی با شمارهٔ زوج هستند، و بالاخره همهٔ اشخاصی که از نعمت صدا محروم هستند می‌داند...؟ به من پاسخ داد کتابش به تودهٔ مردم محروم و ستم‌دیده‌ای که در حاشیهٔ جامعه حضور دارند، خطاب شده است.

به او پاسخ دادم: «تودهٔ مردم ستم‌دیده و محروم، و حاشیه‌نشین‌های تنها چیزی ناملموس محسوب می‌شوند و بس! تنها افراد، وجود خارجی دارند، چنانچه اساساً کسی وجود داشته باشد. مردِ دیروز، مرد امروز نیست... این موضوع را یک یونانی در قدیم بیان کرده است. ما دو نفر، نشستیم بر روی این نیمکت، در شهر ژنو یا کیمبریج، شاید مدرکی دال بر اثبات همین موضوع باشیم.»

به غیر از صفحاتِ خشن تاریخ بشریت، وقایع فراموش‌ناشدنی همواره از بیان جملاتی فراموش‌ناشدنی سرباز می‌زند. مردی که در شرف مردن است، سعی دارد تصویری را که در دوران کودکی خود دیده بود، به خاطر بیاورد؛ سربازانی که قصد حمله دارند، از گِل و لای اطراف یا گروه‌بانشان سخن می‌گویند... حقیقت امر را بخواهید، وضعیت ما منحصر بفرد بود، و به هیچ‌وجه آمادگی نداشتیم. ما به طرزی اجتناب‌ناپذیر، از ادبیات سخن گفتیم؛ متأسفانه تصوّر نمی‌کنم از هیچ چیزی، مگر آن چه عادت دارم به خبرنگاران بگویم، صحبت کرده باشم. حال آن که همزاد من،<sup>۱</sup> به اختراع یا کشف استعاره‌هایی جدید و نوآفریده می‌اندیشید... و من نیز به استعاره‌هایی می‌اندیشیدم که با هماهنگی‌هایی نزدیک و خودمانی و بسیار مشهود

و بارز مطابقت می‌کنند، و نیروی تخیلمان، از حالا آنها را پذیرفته است. کهولت سن انسان‌ها و غروب آفتاب، رؤیایها و زندگی، و زمانی که می‌گذرد و آب ... نظر خود را بیان داشتیم؛ چیزی که او سال‌ها بعد، به تفصیل، به تشریح آن در کتابی خواهد پرداخت ...

او به سختی به سخنانم گوش فرا می‌داد. ناگهان گفت: «اگر شما به راستی من بوده‌اید، چگونه می‌توانید این امر را توضیح دهید که ملاقاتی را با آقای مسن از یاد برده‌اید ...؟ آقای که در سال ۱۹۱۸، به شما گفت که او نیز بُرگس است ...؟» به این مشکل نیندیشیده بودم. بدون آن که لحنی متقاعدکننده داشته باشم پاسخ دادم: «شاید این واقعیت، آن چنان عجیب بوده است که سعی کرده بودم آن را از یادم بزدایم ...»

با لحنی محبوب سؤالی از من کرد: «حافظه‌تان چگونه است؟» دریافتم برای پسر جوانی که هنوز بیست سال ندارد، مردی که بیش از هفتاد سال داشته باشد، موجودی تقریباً مرده به شمار می‌رود. به او پاسخ دادم: «در اکثر وقت‌ها، به فراموشی شباهت دارد ... اما هنوز هم می‌تواند آن چه را از او می‌پرسند، بیابد. مشغول آموختن زبان انگلوساکسن هستم، و هنوز به عنوان آخرین شاگرد کُندذهن کلاس، اعلام نشده‌ام.»

گفت‌وگویی ما بیش از حد لازم به طول انجامیده بود تا نوعی رؤیا محسوب شود.

ناگهان فکری به ذهنم رسید.

به او گفتم: «می‌توانم هم اینک، الساعه، به تو ثابت کنم که مشغول

خیالپردازی نیستی! خوب به این شعر گوش فرا ده! شعری که تا آنجا که من اطلاع دارم، هرگز آن را در جایی نخوانده‌ای.»

و آهسته، این مصرع معروف را قرائت کردم: «هیدرای عالم نما»، کالبد پوشیده از فلس‌های ستاره‌ای خویش را پیچ و تاب بخشید ...

شگفتی و حیرت تقریباً وحشتزده‌اش را حس کردم. او آن را با صدایی آهسته تکرار کرد، در حالی که هر یک از واژگان رخشنده آن را با نوعی لذت جسمانی، می‌چشید ...

زیر لب گفت: «راست است ... من هرگز نخواهم توانست چنین شعری بسرایم.»

هوگو<sup>۱</sup> ما را به هم پیوند داده بود.

پیش از آن، ( حال دیگر خوب به یاد می‌آورم )، او با حالتی پرشور، شعر کوتاهی را تکرار کرده بود که والْت ویتْمَن<sup>۲</sup>، آن هنگام که شبی را در پیش روی دریا، با کسی سهیم شده بود، و به راستی در آن سعادت‌مند بوده است، به خاطر می‌آورد ...

گفتم: «چنانچه ویتْمَن آن را قرائت کرده باشد، به این دلیل است که خواهان آن بوده است، و این امر، به وقوع نپیوسته بود! این شعر، زمانی به راستی زیبا می‌شود که ما در واقع حدس بز نیم شکلی از خواسته‌ای باطنی برای ما محسوب می‌شود، و نه حکایت یک اتفاق ...»

۱- VICTOR HUGO نویسنده و شاعر بزرگ فرانسوی (۱۸۰۲-۱۸۸۵) - م.

۲- WALT WHITMAN شاعر بسیار معروف آمریکایی (۱۸۹۲-۱۸۱۹) - م.

برای مدّتی طولانی به من خیره نگرست.

فریاد برآورد: «شما او را خوب نمی‌شناسید! ویتمن به هیچ‌وجه قادر به دروغ گفتن نیست!»

نیم قرن، هرگز بیهوده سپری نمی‌شود... از میان این گفت‌وگویی که میان افرادی با مطالعات گوناگون و سلیقه‌های متفاوت صورت می‌گرفت، دریافتیم که نخواهیم توانست یکدیگر را درک کنیم. بیش از اندازه متفاوت از هم، و شبیه به هم بودیم. نمی‌توانستیم خطایی از یکدیگر بیابیم، و این موجب می‌شد تا هر نوع مکالمه‌ای دشوار گردد. هر یک، نسخه‌ی کاریکاتوریزه‌شده‌ی دیگری بود. وضعیت، بی‌اندازه غیرطبیعی بود تا بتواند بیش از آن ادامه یابد. ارائه‌ی پند و نصیحتی، یا بحث کردن، امری کاملاً بی‌فایده می‌نمود، زیرا سرنوشت اجتناب‌ناپذیر او در این بود که دقیقاً همانی باشد که من هستم...

ناگهان به یاد داستانی از کلریج<sup>۱</sup> افتادم. شخصی در خیال تصوّر می‌کند در شرف عبور از بهشت است، و به عنوان مدرکی از عبور از آنجا، گلی به او هدیه می‌کنند. در هنگام بیداری، گل در آنجا حضور دارد.

من نیز به فکر چنین ترفندی افتادم.

به او گفتم: «گوش کن ... آیا پولی همراهت داری؟»

به من پاسخ داد: «بله. حدود بیست فرانک دارم. امشب قرار است سیمن جیکلینسکی<sup>۲</sup> را به رستوران کُرکدیل<sup>۳</sup> دعوت کنم.»

۱- SAMUEL TAYLOR COLERIDGE شاعر بزرگ انگلیسی (۱۸۳۷-۱۷۷۲) خالق «غزلیات». - م.

۲- SIMON JOCHLINSKI نام دوست زنی بُرگس در دوران اقامت وی در اروپا، در سال ۱۹۱۸-۱۹۱۴.



« به سیمن بگو که در رشته پزشکی، در کاروج<sup>۴</sup> شروع به کار خواهد کرد، و خیر و نیکی زیادی در این دنیا انجام خواهد داد... حال، یکی از سگ‌هایت را به من بده... »

او سه سگه پول نقره با کمی پول خرد از جیب خود در آورد. بدون آن که منظور مرا درک کند، یکی از آن سگ‌های بزرگ را به دستم داد. من هم در عوض، یکی از آن اسکناس‌های بی‌احتیاط آمریکایی را به او دادم که هر کدام، دارای ارزشی بسیار متفاوت، اما اندازه‌ای یکسان هستند. او با حرص و ولعی عجیب، به تماشای اسکناس پرداخت.

فریاد برآورد: « این ممکن نیست! این اسکناس به سال ۱۹۶۴ تعلق دارد! »  
( چند ماه بعد، به من خبر دادند اسکناس‌های بانک، هرگز تاریخی روی خود ندارند... )

او به سختی موفق شد بگوید: « همه این ماجرا، درست مانند معجزه‌ای می‌ماند! و معجزات، همواره دهشتناک هستند! افرادی که شاهد احیای لازاره شدند، یقیناً خاطره‌ای بسیار وحشتناک از آن واقعه در ذهن خویش نگاه داشتند! »  
با خود فکر کردم: ما هنوز هم عوض نشده‌ایم. هنوز هم از وقایعی که در کتاب‌های گوناگون است، به عنوان سند متقاعدکننده استفاده می‌کنیم.

او اسکناس را به تکه‌های کوچک پاره کرد، و سگ‌هاش را دوباره در جیب

۴- CARROUDGE به معنای تماشاست.

۵- LAZARO نام یکی از دوستان حضرت مسیح (ع) که بنا به دلیلی از دنیا رفته بود، و حضرت مسیح بنا به پیشگویی باستانی، به مزار او رفت تا وی را از خواب مرگ، دوباره برانگیزد و به عالم زندگان بازگرداند. لازار با ندای آن حضرت از داخل قبر خود برمی‌خیزد و در برابر اشخاصی بی‌شمار، دوباره زنده می‌گردد. -م-

او اسکناس را به تکه‌های کوچک پاره کرد، و سگه‌اش را دوباره در جیب لباسش نهاد.

تصمیم گرفته بودم آن سگه را به داخل آب رود بیندازم. مسیر آن پول سیمینی که در رودی سیمین از دیده‌ها ناپدید می‌شد، می‌توانست حکایت مرا با تصویری بسیار جالب و تکان‌دهنده، مزین سازد. اما سرنوشت، طوری دیگر تصمیم گرفته بود.

به او پاسخ دادم که ماوراء، چنانچه دو بار به وقوع پیوندد، دیگر ماهیتی ترسناک ندارد.

به او پیشنهاد کردم دوباره روز بعد، با یکدیگر ملاقات داشته باشیم، درست در همان نیمکت، که همزمان، در دو دوره متفاوت، و در دو نقطه متفاوت واقع بود. او به سرعت با پیشنهاد من موافقت کرد، و سپس بدون آن که نگاهی به ساعت خود بیندازد به من گفت دیروقت است. ما هر دو دروغ می‌گفتیم، و هر یک از ما دو نفر نیز به خوبی می‌دانستیم که مخاطبمان مشغول دروغ گفتن است. من هم به او گفتمم قرار است دنبالم بیایند.

«دنبالتان بیایند؟»

«بله. هنگامی که سن مرا بیایی، تقریباً همهٔ بینایی‌ات را از دست داده‌ای. تنها می‌توانی رنگ زرد را با سایه‌ها و روشنهایی تشخیص دهی. نگران نباش. نابینایی تدریجی، از هیچ ماهیت غم‌انگیز و فجیعی برخوردار نیست. درست مانند شبی تابستانی است که آهسته در شرف از راه رسیدن است...»

از هم جدا شدیم، بی آن که کالدهایمان با هم تماسی یافته باشند. روز بعد، به

قرار ملاقاتمان نرفتم. احتمالاً دیگری هم نرفته بود.

به این برخورد، بسیار اندیشیدم. ملاقاتی که هرگز آن را برای کسی نقل نکردم. به نظرم می‌رسد کلید آن را یافته باشم. این ملاقات، به واقع حقیقی بود، اما دیگری در طول خواب با من به گفت‌وگو پرداخت، و به همین دلیل است که مرا به دست فراموشی سپرد؛ حال آن که من، در حالت بیداری کامل با او سخن گفتم، و خاطره‌اش، هنوز هم عمیقاً مرا می‌آزارد.

دیگری، بدون هیچ شدت و خشونتی خواب مرا دیده بود. حال دیگر این نکته را درمی‌یابم، او صرفاً تاریخ غیرممکنی را که روی اسکناس دلار وجود داشت، خواب دیده بود...



## اولریکا

داستان من، دقیقاً بر اساس حقیقت خواهد بود، یا دست‌کم بنا به خاطره‌ای که از این واقعیت در وجود خود محفوظ نگاه داشته‌ام؛ چیزی که همان نکته است و بس. این وقایع بسیار معاصر هستند، اما من می‌دانم که کارکرد ادبی، همواره تمایل دارد که آدمی جزئیات ماجرا را در برههٔ دیگری از زمان جای دهد، و شدت آن را افزایش دهد. میل دارم ملاقاتم را با اولریکا نقل کنم (من هرگز نام خانوادگی او را در نیافتیم، و شاید هم هرگز از آن آگاه نگردم). ملاقاتی که در شهر یُِرک<sup>۱</sup> اتفاق افتاد. این حکایت، فضای موجود میان یک شب و یک صبح را در بر خواهد گرفت...

می‌توانم به راحتی تعریف کنم که نخستین بار، او را در کنار «پنج خواهر» یُِرک مشاهده کردم؛ منظورم شیشه‌های عاری از هر تصویری است که نگارگران و تمثیل‌پردازان دوران کرامول<sup>۲</sup> به شدت رعایت کردند. اما حقیقت این است که ما

---

YORK-۱

۲- OLIVER CROMWELL قانونگذار و دیکتاتور انگلستان و اسکاتلند پس از شورش پاک‌گرایان و گردن زدن شاه چارلز اول انگلستان. او در سال ۱۵۹۹ به دنیا آمد، و در سال ۱۶۵۸ از دنیا رفت. جان میلتون خالق اثر باشکوه «بهشت گمشده»، منشی دفتر او برای نگارش همهٔ نامه‌هایی به زبان‌های خارجی بود. - م.

در سالن کوچکِ مهمانسرای «نُردرن این»<sup>۱</sup> که در آن سوی حصارها واقع است با هم ملاقات کردیم. جمعیت کمی حضور داشتند، و پشت او به من بود. شخصی، لیوانی نوشیدنی به او تعارف کرد، که وی نپذیرفت.

گفت: «من فِمینیسْت<sup>۲</sup> هستم. میل ندارم از مردها تقلید کنم. من نه از توتونِ آنها خوشم می‌آید، نه از مشروبشان!»

ظاهراً در نظر گرفته بود جمله‌اش ماهیتی جالب و هوشمندانه داشته باشد، و من حدس می‌زدم این نخستین باری نبود که آن جمله را بیان کرده بود. البته بعدها دریافتم که این کار به هیچ‌وجه به او شباهت نداشت؛ اما آن چه را ما بیان می‌داریم، الزاماً با باطنمان شباهت ندارد...

او برایم تعریف کرد که دیر به موزه رسیده بود، لیکن به وی اجازهٔ ورود داده بودند. بویژه پس از آن که دریافته بودند نوژی است.

یکی از حاضران در آنجا گفت: «این نخستین بار نیست که اشخاصی از اهالیِ نوژ به یُرک می‌آیند...»

گفت: «راست است. انگلستان به ما تعلق داشت، و ما آن را از دست دادیم... البته چنانچه بتوان اذعان داشت که انسان می‌تواند چیزی را تصاحب کند، و یا احتمال این هست که چیزی از دست برود.»

در آن هنگام بود که به او نگاه کردم.

۱-NORTHERN INN

۲-FÉMINISTE یا کسی که طرفدار حقوق مدنی زن در اجتماع است.

یکی از مصرع‌های ویلیام بلیک<sup>۱</sup>، از دوشیزگان جوانی با ماهیت لطیف سیم، یا طلای پرشور سخن می‌گوید؛ حال آن که اولریکا، هم طلا بود و هم مظهر لطافت ... او باریک اندام و بلند قامت، با خطوط سیمایی ظریف و چشمانی خاکستری رنگ بود. حالت مرموز بودن آرام و بی‌دغدغه‌اش، کمتر از خطوط سیمایش، مرا تحت تأثیر خود قرار داد. به راحتی لبخند می‌زد، و به نظر می‌رسید که تبسمش، ماهیتی دست‌نیافتنی‌تر به او می‌بخشد. پیراهنی سیاه بر تن داشت که این امر، در مناطق شمالی، و در جایی که همه سعی دارند شکل و ظاهر غم‌انگیز مناظر اطراف را شاد جلوه دهند، بسیار نادر بود. به زبان انگلیسی فصیح و دقیقی سخن می‌گفت، و تا اندازه‌ای روی حرف «ر» فشار می‌آورد. من به هیچ‌وجه نکته‌سنج نیستم؛ بلکه این نکات را به تدریج کشف کردم.

ما را به هم معرفی کردند. به او گفتم که در دانشگاه لس آنجلس<sup>۲</sup> در بوگوتا<sup>۳</sup> تدریس می‌کنم. سپس افزودم که کلمبیایی هستم.

با حالتی اندیشناک از من سؤال کرد: «منظور از کلمبیایی بودن چیست؟»

پاسخ دادم: «نمی‌دانم... این نوعی عمل ناشی از ایمان است.»

سری جنباند: «مثل این که انسان نروژی باشد.»

دیگر به یاد ندارم آن شب، چه مطالبی بیان شد. فردا صبح، اول وقت به طبقه پایین آمدم و به سالن غذاخوری قدم نهادم. با نگاه کردن از کنار پنجره، مشاهده

۱- WILLIAM BLAKE شاعر و نقاش معروف انگلیسی (۱۷۵۷-۱۸۲۷) که تصاویری از سرودهای «کمدی الهی» را نیز آفرید. او خالق اشعای حماسی و عرفانی است. -م-

BOGOTA -۲

LOS ANDES -۲

کردم که برف باریده است؛ دشت اطراف در ساعات صبحگاهی، محو شده بود... هیچ موجود دیگری در آن اتاق حضور نداشت. اولریکا از من دعوت کرد در کنار او، پشت میزی که حضور داشت بنشینم. به من گفت که قدم زدن به تنهایی را بسیار دوست دارد.

به یاد مزاحی افتادم که شپنهور<sup>۱</sup> کرده بود، و به او پاسخ دادم: «من هم همین طور. بنابراین، می‌توانیم با هم به قدم زدن بپردازیم...!»

از کنار خانه دور شدیم، در حالی که بر روی برف تازه گام برمی‌داشتیم. در آن دشت، هیچ موجود زنده‌ای حضور نداشت. به او پیشنهاد کردم به تُرگیت<sup>۲</sup> برویم که کمی پایین‌تر، در کنار رود واقع بود، و تنها چند فرسخ از آنجا فاصله داشت. خوب می‌دانستم که از حالا، عاشق اولریکا شده‌ام... هیچ موجود دیگری را در کنار خود خواستار نبودم!

ناگهان صدای زوزه‌گرگی را در دوردست شنیدم. هرگز صدای زوزه کشیدن گرگی را نشنیده بودم، اما همان لحظه دریافتم که صدای گرگی است. اولریکا به هیچ‌وجه نترسید.

لحظه‌ای بعد، درست مانند آن که با صدای بلند بیندیشد گفت: «آن چند شمشیر فلاکت‌زده‌ای را که دیروز در یُرک مینستر<sup>۳</sup> دیدم، مرا بیش از آن کشتی‌های عظیم موجود در موزهٔ اُسلو<sup>۴</sup> منقلب ساختند...»

۱- ARTHUR SCHOPENHAUER، فیلسوف بزرگ آلمانی (۱۸۶۰-۱۷۸۸).

۲- YORK MINSTER

۳- THORGate

۴- OSLO



مسیرهای ما، با هم تلاقی می‌کرد.

آن روز عصر، قرار بود اولریکا به سفر خود به سوی لندن ادامه دهد؛ من نیز قرار بود به ادیمبورگ<sup>۱</sup> بروم ...

به من گفت: «در خیابان آکسُفُرد<sup>۲</sup>، قصد دارم پاهای خود را در جای پای دوکوئینسی<sup>۳</sup> قرار دهم، و به جستجوی آن<sup>۴</sup> که در میان جمعیت لندن گم شده است، بگردم ...»

پاسخ دادم: «دوکوئینسی مدت‌ها است دست از جستجوی او کشیده است. اما من هنوز هم سال به سال، به جستجوی او می‌پردازم ...»

با صدایی آهسته گفت: «این امکان هست که او را یافته باشی ...»  
دریافتم خواسته‌ای را که هرگز جرئت آرزو داشتن آن را در دل نیافته بودم،  
برایم ممنوع نیست، و آن‌گاه، لبانم را بر روی دهانش نهادم، و نیز بر روی دیدگانش.

با تحکمی ملایم، مرا از خود دور ساخت؛ سپس اعلام کرد: «در مهمانسرای تُرگیت، از آن تو خواهم شد. اما در اینجا، از تو می‌خواهم که به من دست نزنی. بهتر است اوضاع به همین‌گونه باشد.»

برای مردِ مجردی که از سنّ بالایی نیز برخوردار است، عشقی که پیشکش می‌شود، هدیه‌ای است که دیگر انتظارِ دریافت آن را نداشته است. معجزه این

OXFORD STREET - ۲

EDIMBOURG - ۱

THOMAS DE QUINCEY - ۳ نویسندهٔ بزرگ انگلیسی (۱۸۵۹ - ۱۷۸۵) کتاب معروف او: «اعترافات

ANNE - ۴

مردی که تریاک می‌خورد» نام دارد. - م -

حق را دارد که شرایط و قوانینی هم وضع کند... به یاد ماجراهای دوران جوانی خود در پُپایان<sup>۱</sup> افتادم، و به یاد دختر جوانی از اهالی تکزاس<sup>۲</sup> که مانند اولریکا، باریک اندام با گیسوانی زرین بود... دختری که عشق خود را از من دریغ کرده بود. این اشتباه را مرتکب نشدم تا از او سؤال کنم آیا مرا دوست دارد...؟ خوب درمی‌یافتم که نخستین و نیز آخرین نخواهم بود. این ماجرا که شاید برای من، به عنوان واپسین ماجرای عاطفی محسوب می‌شد، برای این وارث مغرور و بسیار زیبا و شکوهمند ایسین<sup>۳</sup>، تنها به عنوان ماجرای دیگر در میان ماجراهای عاطفی وی، به شمار می‌رفت...

دست در دست هم، به راهمان ادامه دادیم.

گفتم: «همه این ماجرا، درست مانند یک رؤیا است. حال آن که من هرگز خیالپردازی نمی‌کنم.»

اولریکا پاسخ داد: «درست مانند آن شهریاری که نمی‌توانست در خیالپردازی فرو رود، تا سرانجام ساحری او را در یک خوکدانی به خواب فرو برد...»  
سپس افزود: «خوب گوش بده: الان است که پرنده‌ای آواز بخواند.»  
کمی بعد، آواز او را شنیدیم.

گفتم: «در این سرزمین، شایع است هنگامی که قرار است کسی دارفانی را وداع گوید، قادر می‌گردد آینده را پیش‌بینی کند.»

TEXAS -۲

POPAYAN -۱

۳- HENRIK IBSEN نویسنده نروژی (۱۸۲۸-۱۹۰۶) و خالق چندین نمایشنامه که از جمله می‌توان

«اشباح» و «خانهٔ عروسکی» را نام برد. - م.

اولریکا اعلام کرد: «من نیز قرار است دارفانی را وداع گویم.»  
 با حالتی بسیار متعجب و حیرت‌زده، خیره به او نگریستم.  
 اصرار ورزیدم: «از طریق جنگل میان‌بر بزنیم! آن وقت سریع‌تر به تُرگیت  
 خواهیم رسید.»

پاسخ داد: «جنگل خطرناک است.»  
 بنابراین از میان دشت عبور کردیم.  
 زیرلب گفتم: «چقدر مایلیم که این لحظه، تا ابد به طول بینجامد...!»  
 اولریکا گفت: «واژهٔ تا ابد کلمه‌ای ممنوع برای انسان‌ها است.» و در جهت  
 آن که از شدت سخن خود بکاهد، از من خواست نامم را برایش تکرار کنم. نامی  
 که به درستی نشنیده بود.

به او گفتم: «خاویر اُتارالا<sup>۱</sup>.»  
 خواست آن را تکرار کند، اما در این امر، موفق نشد. من نیز به سهم خویش،  
 روی نام اولریکه<sup>۲</sup> دچار مشکل می‌شدم.

با لبخندی اعلام داشت: «من تو را زیگورد<sup>۳</sup> می‌نامم!»  
 پاسخ دادم: «چنانچه من زیگورد باشم، پس تو نیز برینیهیلد<sup>۴</sup> خواهی بود.»  
 از سرعت گام‌هایش کاسته بود.

از او سؤال کردم: «حتماً با این افسانه آشنا هستی...؟»  
 پاسخ داد: «البته! داستان غم‌انگیزی که آلمانی‌ها در قصه‌های متأخر خود

ماهیتی ننگین به آن بخشیده‌اند...»

مایل نبودم به بحث بپردازم، بنابراین در ادامه صحبت خود گفتم: «برنیهیلد، تو به گونه‌ای قدم برمی‌داری که گویی مایلی شمشیری میان من و تو، در بسترمان وجود داشته باشد.»

ناگهان به مقابل مهمانسرا رسیدیم. به هیچ‌وجه تعجب نکردم که آنجا نیز، مانند مهمانسرای قبلی، نام «نُردِرِن این» را بر خود نهاده بود.

از بالای ایوانِ مهمانسرا، اولریکا فریادزنان گفت: «صدای گرگ را شنیدی؟ اما دیگر هیچ گرگی در انگلستان وجود ندارد. عجله کن!»

با بالا رفتن از پله، متوجه شدم که دیوارها به سبک ویلیام مُریس<sup>۱</sup>، با کاغذ دیواری سرخ تیره‌ای مزین شده است، و میوه‌ها و پرندگانی به هم متصل، بر روی آن وجود دارد. نخست اولریکا وارد شد. اتاقی که نور ضعیف و سقفی کوتاه و منحنی داشت. تختی که تا آن اندازه در انتظارش به سر برده بودم، در بلوری مبهم بازتاب می‌یافت، و چوبِ اقاقیای درخشان آن، مرا به یاد آینه کتاب مقدس می‌انداخت. اولریکا لباس خود را در آورده بود. او مرا با نام واقعی‌ام، خاویر، فراخواند. احساس کردم برفی شدیدتر مشغول باریدن است...

دیگر نه مبلمانی، نه هیچ آینه‌ای وجود نداشت! هیچ شمشیری هم میان ما نبود. زمان، همچون ماسه، سپری می‌شد...

به طولانی بودن یک قرن، و در میان سایه، عشق به جریان افتاد و من برای نخستین و آخرین بار، تصویر اولریکا را تصاحب کردم.

۱- WILLIAM MORRIS هنرمند و نویسنده انگلیسی (۱۸۹۶-۱۸۳۴) او از پیشگامان هنر تزئینی بود. -م-

## کنگره

نام من آلخاندرو فِری<sup>۱</sup> است. نام من، طنینی جنگنده و سلحشورانه دارد، اما نه فلز افتخار، و نه سایهٔ بزرگ آن مقدونی<sup>۲</sup>، (این جمله از نویسندهٔ کتاب «مرمها» است که افتخار دوستی با او را داشتم)، با تصویر مرد حقیر و خاکستری مویی که در آخرین طبقهٔ هتلی واقع در خیابان سانتیاگو دل اِستِرو<sup>۳</sup>، در منطقهٔ جنوب - که دیگر به هیچ وجه آن جنوب سابق نیست! - به جمع‌آوری این سطور مشغول است، مطابقت ندارد.

مدّت‌ها است که هفتاد سال خود را کامل دارم؛ با این حال، هنوز هم به تعدادی دانش‌آموز، زبان انگلیسی تعلیم می‌دهم. بنا به تردید، بنا به بی‌توجهی، و یا شاید بنا به دلایلی دیگر، هرگز ازدواج نکردم، و حال در تنهایی می‌زیم. از تنهایی، رنج نمی‌کشم. این که انسان بتواند خویشتن خود و عادات و وسواس خود را تحمل کند، به قدر کافی دشوار است...! چه رسد به آن که...  
درمی‌یابم که در شرف پیر شدنم. نشانه‌ای که هرگز به خطا نمی‌رود، این

---

۲- کنایه از اسکندر کبیر است.

واقعیت است که دیگر هیچ چیز تازه و جدیدی، توْجهَم را به خود جلب نمی‌کند، و هرگز دستخوش هیچ نوع شگفتی نمی‌گردم؛ شاید به این خاطر که پی می‌برم هیچ چیز اساساً نو و تازه‌ای در آنها وجود ندارد، و این که در نهایت، هیچ چیز مگر انشعاب‌ها و امتدادهایی محجوبانه از چیزهای قدیمی نیستند.

هنگامی که جوان بودم، علاقهٔ خاصی به غروب‌های آفتاب داشتیم، همین‌طور هم برای محله‌های مخصوص و نیز مبحث بدبختی... امروزه، صبح‌هایی را درست در قلب شهر، و نیز آرامش را دوست می‌دارم. دیگر نقش هاملت‌ها را بازی نمی‌کنم. نام خود را در حزب محافظه‌کاران، و نیز در باشگاه شطرنجی که به عنوان تماشاچی و گاهی با حواسی پرت، به آنجا سر می‌زنم، نوشته‌ام. خواننده‌ای کنجکاو، می‌تواند از داخل یکی از قفسه‌های نامشخص کتابخانهٔ ملی واقع در خیابان مکزیکو<sup>۱</sup>، نسخه‌ای از کتاب «بررسی کوتاهی از زبان تحلیلی جان ویلکینز»<sup>۲</sup> مرا بیرون کشد: اثری که یقیناً مستحق چاپی دیگر است، حتی اگر صرفاً برای کاهش دادن به اشتباهات بی‌شماری باشد که در داخل آن موجود است...

به من گفته‌اند که مدیر جدید کتابخانهٔ ملی، مردی است اهل کتاب، که همهٔ زندگی خود را وقف مطالعهٔ زبان‌های باستانی کرده است. تو گویی زبان‌های مدرن به قدر کافی ساده و پیش و پا افتاده نبودند، و در ستایش و تجلیلِ عوام‌فریبانه

MEXICO - ۱

JOHN WILKINS - ۲ خورخه لوئیس بُرگس حقیقتاً رساله‌ای تحت این نام نوشته است که در سال ۱۹۴۲

چاپ و منتشر شد. - م -

شهر بوئنوس آیرسی آکنده از شیتادان به سر نمی بردند...! هرگز نکوشیدم او را بشناسم و با او ملاقات کنم. منی که از سال ۱۸۹۹ به این طرف، در این شهر زندگی می کنم... تصادف تنها یک بار مرا در مقابل شیتادی قرار داد؛ یا دستکم کسی که شهرت داشت این گونه باشد.

بعدها، چنانچه فرصتی پیش آید، این ماجرا را تعریف خواهم کرد.

باری همان گونه که گفتم، به تنهایی زندگی می کنم؛ چند روز پیش، همسایه ای در همین طبقه که سخنان مرا درباره فرمین اِگورن<sup>۱</sup> شنیده بود، به من خبر داد که او در پونتا دل اِسته<sup>۲</sup> از دنیا رفته است.

مرگ این مرد، که هرگز به راستی دوست من نبوده است، مرا به طرز اندوهگینانه ای، در اندیشه ای که لحظه ای آرامش نمی گذارد، فرو برد. خوب می دانم که تنها هستم؛ در روی زمین، یگانه فردی هستم که هنوز هم خاطره واقعه «کنگره» را به خاطر دارم، بدون آن که هرگز بتوانم خاطره آن را با هیچ کسی، مرور و یادآوری کنم... در واقع، من واپسین عضو کنگره به شمار می روم. البته این حقیقت دارد که همه انسان ها، عضو کنگره هستند، و این که هیچ موجودی روی این سیاره وجود ندارد که عضو کنگره نباشد؛ اما من به شیوه ای متفاوت عضو کنگره هستم. خوب می دانم که هستم؛ این موجب می شود تا از بسیاری از همکاران بی شمارم متمایز گردم؛ همکاران فعلی و آتی ام. این حقیقت دارد که در تاریخ هفتم فوریه ۱۹۰۴، ما به مقدس ترین چیزی که به آن اعتقاد داشتیم، سوگند یاد کرده بودیم - اما آیا اساساً بر روی زمین، چیزی به عنوان مقدس یا غیرمقدس

وجود دارد؟ ... - که هرگز داستان کنگره را به هیچ کس فاش نکنیم! اما این نیز حقیقت دارد که اینک، به عنوان کسی که سوگند خود را پایمال کرده باشد، به شمار می‌روم و جزو اعضای اصلی کنگره محسوب می‌شوم. آن چه اینک می‌گوییم، ماهیتی گنگ و مبهم دارد، اما شاید کنجکاوی خوانندگان احتمالی مرا بیدار سازد. به هر حال، کاری که قصد دارم به انجام رسانم، به هیچ‌وجه آسان نیست. من هرگز به «ژانر روایتی» - حتی در شکل انشائی آن - حمله نکرده‌ام، و موضوعی باز هم جدی‌تر: داستانی که قصد دارم برایتان نقل کنم، به گونه‌ای است که به سختی باورکردنی به نظر می‌رسد. این وظیفه، به خُزه فِرناندیز ایرالا<sup>۱</sup> (همان شاعر به ناحق فراموش‌شده «مرمرها» ...) محول شده بود که با قلم خود به نگارش این ماجرا پردازد؛ اما حال دیگر فرصتی بر جای نمانده است! به هیچ‌وجه سعی نخواهم داشت به جعل وقایع همت‌گمارم، اما بیم دارم که حماقتم، و نیز تا اندازه‌ای ناشی‌گری‌ام مرا وادار سازند که بیش از یک بار در طول این کار دشوار، مرتکب اشتباهاتی گردم ...

بنابراین تاریخ‌های دقیق، حائز اهمیت نخواهند بود. تنها این نکته را به خاطر داشته باشیم که من در سال ۱۸۹۹ از سانتافه<sup>۲</sup> که ایالت زادگاهم بود، به اینجا آمدم. هرگز به آنجا بازنگشتم؛ خود را به بوئنوس آیرس عادت دادم. شهری که به هیچ‌وجه مرا به خود جلب نمی‌کند، آن‌گونه که آدمی، خود به کالبد جسمانی خویش، یا معلولیتی قدیمی عادت می‌دهد. به همان اندازه، بدون آن که هیچ اهمیتی و توجه خاصی به این واقعیت ابراز بدارم، پیش‌بینی می‌کنم به زودی



دارفانی را وداع گویم؛ بنابراین، باید از عادت ناپسند خود در بازگشت به گذشته پرهیز کنم و تا اندازه‌ای، به حکایتی که قصد دارم بیان بدارم، تسریع بخشم.

\*\*\*

سال‌های عمر، هرگز جوهر وجودی انسان را دستخوش تغییر نمی‌کند - به شرط آن که اساساً جوهری در وجودمان باشد ... - ؛ نیازی که شبی، مرا به سوی کنگره جهان هدایت کرد، همان نیازی بود که مرا پیش از آن که هیچ کاری شروع شده باشد، به دفتر «اوتیما آرا» رهنمود کرده بود. برای مرد جوان تهیدستی که شهرستانی هم باشد، مبذل شدن به یک خبرنگار، می‌تواند ماهیتی شاعرانه در بر داشته باشد. درست مانند وضعیت مرد جوان تهیدستی که در پایتخت زندگی می‌کند، و سرنوشت یک کارگر مزرعه یا یک گل‌دار، از ماهیتی شاعرانه برایش برخوردار می‌گردد. از این که میل داشتم خبرنگار باشم، به هیچ‌وجه خجل و شرمنده نیستم. حرفه‌ای که امروزه، به نظرم ماهیتی معمولی و عادی یافته است. به یاد دارم یک بار شنیدم که همکارم فرناندز ایرالا می‌گفت آن چه را یک خبرنگار به رشته تحریر در می‌آورد، همواره محکوم به فنا و فراموشی است، در حالی که خواسته‌وی آن بود که ردپای از خویش در خاطره‌ها و زمان بر جای نهد ... او از حالا، برخی از غزلیات کاملی را که می‌بایست بعدها با چند دست‌کاری سطحی، در دیوان شعرش تحت عنوان «مررها» منتشر گردد، «تراشیده و حکاکی» کرده بود (این اصطلاح، در آن دوران به طور عامیانه مورد استفاده قرار می‌گرفت) ...

\*\*\*

نمی‌دانم دقیقاً چه هنگامی بود که برای نخستین بار، مطالبی دربارهٔ کنگره شنیدم ...

شاید شبِ همان روزی بود که صندوق‌دار، نخستین حقوق ماهیانهٔ مرا پرداخت کرد، و من برای جشن گرفتن این واقعه، که ثابت می‌کرد بوئنوس آیرس مرا در آغوش خود پذیرفته است، ایرالا را برای صرف شام دعوت کردم. او دعوت مرا ردّ نمود، با این بهانه که لازم است حتماً به کنگره برود. بی‌درنگ دریافتم منظور او، آن ساختمان پرطمطراق و خودنما، با گنبد عظیمی که واقع در انتهای خیابانی که اهالی آن همه اسپانیایی هستند، نبود. بلکه منظور او، چیزی به مراتب سزّی‌تر و محرمانه‌تر و مهم‌تر بود. مردم از کنگره سخن می‌گفتند: برخی آشکارا زبان به استهزای آن می‌گشودند، برخی با پایین آوردن صدایشان این کار را انجام می‌دادند، و برخی نیز با نگرانی و ترس و یا کنجکاووی از آن صحبت می‌کردند. اما به گمانم همهٔ آنها، به هیچ‌وجه نمی‌دانستند این کنگره چیست ...

او به من مخفیانه اعلام کرد که همهٔ کارهای لازم را انجام داده است.

\*\*\*

ساعت می‌بایست حدوداً نه یا ده شب باشد. در داخل ترموا، ایرالا به من گفت که جلسات اولیه، همواره شبه‌ها برگزار می‌شد، و این که دُن اِلخاندرو گِلنکو<sup>۱</sup>، شاید به خاطر نامی که داشتیم، از حالا موافقت خود را اعلام کرده بود. ما به داخل سالن چایخوری گاز<sup>۲</sup> قدم نهادیم. اعضای کنگره که تعدادشان پانزده یا بیست نفر بود، در پشت میزی دراز نشسته بودند. نمی‌دانم آیا سکویی هم وجود داشت، یا

این چیزی است که حافظه‌ام به آن صحنه افزوده است. من بی‌درنگ رئیس گروه را شناختم، هر چند هرگز او را قبلاً ندیده بودم. دُن اِلخاندرو، آقای بود که از حالا سن بالایی داشت، و ظاهری بسیار متین و موقر، با پیشانی باز، چشمانی خاکستری و ریشی جوگندمی داشت که به حنایی می‌گرایید.

من همواره او را ملبس به یک کت بلند تیره دیدم. معمولاً عادت داشت دست‌های گره‌کرده‌اش را به عصایش تکیه دهد. او مردی بلند قامت، با اندامی نیرومند و درشت بود.

در سمت چپ او، مردی به مراتب جوان‌تر از وی، که او نیز مویی حنایی داشت، نشسته بود. رنگ درخشان موهایش، انسان را به یاد آتش می‌انداخت، در حالی که ریش آقای گِلنکو، انسان را به یاد برگ‌های پاییزی می‌افکند. در سمت راست او، مرد جوانی با چهره‌ای کشیده، و پیشانی بسیار کوتاهی که مانند یک دَندی<sup>۱</sup> لباس پوشیده بود، حضور داشت. آنها همه درخواست قهوه کرده، و تنها معدودی از حاضران، عرق سفارش داده بودند. نخستین چیزی که توجه مرا به خود جلب کرد، حضور یک زن بود: او تنها زن در میان آن همه مرد به شمار می‌رفت. در آن سوی میز، کودکی ده ساله نیز حضور داشت که لباس ملوانی بر تن کرده بود، و پس از مدتی کوتاه به خواب فرو رفت. کشیشی نیز از فرقه پروتستان

۱- DANDY نامی که از قرن هجدهم به بعد، به مردانی اصیل‌زاده و اشرافی اطلاق می‌شد که بسیار خوشپوش و برازنده بودند، و همواره سعی داشتند به ظاهر و لباس خود بسیار اهمیت دهند. مردی که خود را به عنوان یک دَندی در نظر می‌پنداشت، هرگز اجازه نمی‌داد احساسات باطنی بر چهره‌اش نمایان شود، و همواره سعی داشت حالتی کسل و مغرور و بی‌تفاوت نسبت به اطرافیان و مسائل مهم اجتماعی داشته باشد و ذهن و اندیشه را بر هر چیز عاطفی ارجح می‌دانست. برای یک دَندی، شرافت و اصول دقیق آدابانی و وفای به عهد، بیش از هر چیز مهم می‌نمود و همواره تمایل داشتند رفتاری بسیار شایسته و مؤدب داشته باشند. -م-

به همراه دو مرد یهودی که هیچ‌گونه حالت عجیب و دوپهلویی در آنها مشاهده نمی‌شد، حضور داشتند. سیاهپوستی هم بود که دستمالی از حریر بر گردن خود انداخته، و لباس‌هایش به شدت اندازهٔ تنش بودند؛ او درست مانند پسرانِ شروری می‌مانست که معمولاً انسان در گوشهٔ خیابان‌ها مشاهده می‌کند... در برابر سیاهپوست و آن کودک، دو فنجان شیرکاکائو دیده می‌شد. اشخاص دیگر را به خاطر نمی‌آورم، مگر شاید مردی به نام مارچلو دل ماژا<sup>۱</sup> که مردی بسیار محترم و مؤدب، و سخنوری بسیار شایسته بود، و من دیگر هرگز او را ندیدم.

عکسی مبهم و رنگ و رورفته و ناقص از یکی از همین جلسات دارم؛ اما هرگز آن را در جایی چاپ نخواهم کرد، زیرا لباس‌های آن دوران، موهای بلند و سیل‌های عجیب، به اعضایی که در آن عکس حضور دارند، حالتی بسیار مضحک و خنده‌آور می‌بخشد؛ به گونه‌ای که شاید اندیشه‌ای غلط از این‌گونه گردهم‌آیی‌ها در ذهن بیننده ایجاد کند. به هر حال، همهٔ انجمن‌های برادری، به این تمایل دارند که زبان مخصوص و مراسم و تشریفات خاص خود را بیافرینند... به نظر می‌رسد کنگره، که همواره برای من به مانند رؤیایی عجیب می‌نماید، بیشتر در نظر داشت کاری کند که شرکت‌کنندگان، بدون هیچ شتاب و عجله‌ای، هدفی را که قصد داشتند به انجام رسانند آشکار سازند، و حتی در فاش ساختن نام و نام خانوادگی همکاران خود نیز با همان تأنی و آهستگی پیش روند. به زودی

۱- MARCELLO DE MAZO همکلاسی پدر خورخه لوئیس بُرگس و همزمان از دوستان بسیار نزدیک و عزیز شاعر معروف: اواریس‌تو لاریه‌گو (EVARISTO LARRIEGO) (کسی که بُرگس سال‌ها بعد، در ۱۹۳۰ بیوگرافی ارزشمندی را به او اختصاص داد). م -

دریافتم وظیفه من آن است که هیچ سؤالی نکنم؛ بنابراین، من نیز از پرسیدن هرگونه سؤالی از فرناندز ایرالا خودداری ورزیدم؛ او نیز به سهم خویش، هرگز هیچ سخنی بیان نمی‌کرد. من هر شنبه به آنجا می‌رفتم، اما نزدیک به یکی دو ماه سپری شد تا تازه دریافتم ماجرا از چه قرار است ...

پس از برگزاری دومین جلسه، همسایه‌ای در کنارم نشست که دانلد ورن<sup>۱</sup> نام داشت: مهندس راه‌آهنی در جنوب، که بعدها می‌بایست زبان انگلیسی را به من بیاموزد.

دُن اِلخاندرو، بسیار کم سخن می‌گفت؛ دیگران، هرگز خطاب به او صحبت نمی‌کردند، اما من به خوبی درک می‌کردم که آنها تنها برای او حرف می‌زدند، و پیوسته در این تلاش بودند که تأییدیه او را به دست آورند. کافی بود حرکت آهسته‌ای با دست خود انجام دهد تا موضوع صحبت، بی‌درنگ دستخوش تغییر گردد. سرانجام فهمیده بودم آن مرد موخنایی، که در سمت چپ وی می‌نشست، دارای نام بسیار عجیب توئیرل<sup>۲</sup> بود. ظاهر ظریف او را خوب به خاطر دارم! صفتی که ویژگی برخی از اشخاص بسیار بلندقامت است، و همواره تمایل دارند به گونه‌ای قرار گیرند که گویی قامت بلندشان موجب سرگیجه آنها می‌شود، و به گونه‌ای که همواره ناگزیرند بدن خود را به صورت خمیده نگاه دارند. دست‌هایش، خوب به خاطر دارم، معمولاً با یک قطب‌نمای مسی بازی می‌کرد، و او گهگاه آن را بر روی میز می‌نهاد. او در گردانِ سربازانِ تفنگ‌دار ایرلندی، در اواخر سال ۱۹۱۴ کشته شد. کسی که همواره در سمت راست می‌نشست (همان مرد جوانی که

پیشانی بسیار کوتاهی داشت و نامش فرمین اِگورین، و خواهرزاده رئیس جلسه بود.

من اعتقادی به شیوه‌های رئالیسم یا همان واقع‌گرایی ندارم، که بیشتر به ژانری «تصنعی» شبیه است؛ ترجیح می‌دهم بی‌درنگ، و بدون اتلاف وقت، هر آن چه را به تدریج دریافته بودم، فاش سازم.

اما پیش از این، میل دارم به خواننده یادآور شوم که وضعیت آن هنگام من چگونه بود: مرد جوان تهیدستی از اهالی کازیلدا،<sup>۱</sup> و روستازاده‌ای بودم که به بوئنوس آیرس آمده و ناگهان (زیرا خود نیز این‌گونه می‌اندیشیدم) در مرکز پایتخت حضور یافته بود، که شاید، (کسی چه می‌دانست؟...) مرکز عالم هستی نیز به شمار می‌رفت... نیم قرن سپری شده است، و من هنوز هم خاطره آن نخستین شیفتگی را که یقیناً آخرین نبود، در وجودم محفوظ نگاه داشته‌ام...

\*\*\*

این هم آن چه واقع شد: سعی خواهم کرد با خلاصه‌ترین شیوه ممکن آن را برایتان نقل کنم: دُن اِلخاندرو گِلنکو، رئیس جلسه، مالکی از اهالی اوروگوئه<sup>۲</sup> بود. او ارباب ملکی وسیع در مرز برزیل<sup>۳</sup> بود. پدرش که اِبَر دینی<sup>۴</sup> الاصل بود، در اواسط قرن گذشته، به قازّه ما آمده و در آنجا مستقر شده بود. او بیش از صدها کتاب همراه خود آورده بود! به گمانم (و به جرئت حاضرم این نکته را تأیید کنم!) تنها کتبی که دُن اِلخاندرو در سراسر عمر خود مطالعه کرد! چنانچه از این کتب

گوناهگونی که حال در اختیار خود دارم، سخن می‌گویم به این دلیل است که یکی از آنها، علت اصلی داستانی است که قصد دارم برایتان تعریف کنم). نخستین آقای گلنکو، در هنگام مرگ، یک دختر و یک پسر بر جای نهاد که این پسر، همان رئیس جلسه ما به شمار می‌رفت. دختر، با فردی از خانواده اِگورن پیوند زناشویی بست، و در واقع مادر فرمینی داستان ما بود. دُن اِلخاندرو برای چندی، در این آرزو به سر برد که نماینده مجلس شود، اما سران سیاسی، درهای کنگره اوروگوئه را در برابر او بسته نگاه داشتند. قهرمان داستان ما به شدت سماجت به خرج داد، و کوشید کنگره دیگری که از ابعاد و شهرت بیشتری برخوردار گردد، بنیان گذارد. او به خاطر داشت در یکی از صفحات کتاب آتشفشانی کارلا لیل<sup>۱</sup> خوانده بود که سرنوشت فردی به نام انا کارسیس کلوتز<sup>۲</sup> را خوانده بود که ارادتمند خاص الهه منطق بود، و در رأس سی و شش تن خارجی، سخنرانی جالبی در برابر مجلس شورای فرانسه در پاریس، و به عنوان «سخنگوی نژاد بشر» ایراد کرده بود. دُن اِلخاندرو هم که با این نمونه تشویق می‌شد، به این فکر افتاد که یک «کنگره جهانی» بیافریند، که نماینده همه مردان عالم، از هر کیش و آیین و ملتی بود!

بنابراین این جلسات اولیه، در سالن چایخوری گاز برگزار می‌شدند؛ جلسه بازگشایی، که آنها تاریخ آن را برای چهار سال دیگر برنامه‌ریزی کرده بودند، در املاک دُن اِلخاندرو برگزار می‌شد. دُن اِلخاندرو که مانند بسیاری از اهالی اوروگوئه، از طرفداران آرتیگاس<sup>۳</sup> نبود، بوئنوس آیرس را ترجیح می‌داد، اما در

ANACHARSIS CLOOTS -۲

CARLYLE -۱

۳- JOSÉ GERVASIO ARTIGAS قهرمانی که در ۱۷۶۴ مونته‌ویدئو به دنیا آمده بود، و در سال ۱۸۵۰ در

نهایت تصمیم گرفته بود که مقر اصلی کنگره، در وطنش شکل گیرد. جالب اینجا است که تاریخی که برای بازگشایی این کنگره در نظر گرفته شده بود، حقیقتاً با دقت و وسواسی عجیب که به معجزه بیشتر شباهت داشت، در همان زمان موعود، رعایت و برگزار شد ...

\*\*\*

در آغاز، از بابت حضورمان در این جلسات، مبلغی دریافت می‌کردیم؛ اما شور و اخلاصی که وجودمان را شعله‌ور می‌ساخت، چنان شدید بود که فرناندز ایرالا که درست به مانند من تهیدست بود، از گرفتن حقوق خود خودداری ورزید، و پس از مدتی، ما همه دست به این کار زدیم. این کار برایمان سودمند واقع شد، زیرا به ما اجازه داد که دانه خوب را از دانه فاسد، تشخیص دهیم؛ از تعداد اعضای کنگره کاسته شد، و تنها چند نفر باقی ماندند که همه به این هدف، وفادار بودند.

تنها سیمتی که همچنان حقوقی ماهیانه‌اش را دریافت می‌کرد، متعلق به منشی جلسه: نُرا اِرفیورد<sup>۱</sup> بود که هیچ راه دیگری برای امرار معاش نداشت، و همزمان، کاری بسیار سخت و خسته‌کننده را به انجام می‌رساند. بنیان‌گذاران سازمانی که بتواند کل سیاره زمین را تحت پوشش خود قرار دهد، کار سهلی به شمار نمی‌رفت ... ما ناگزیر بودیم با هزاران جای مختلف وارد مکاتبه شویم، و

(از صفحه پیش : ) آسونسیون واقع در پاراگوئه دارفانی را وداع گفت. او از خاندانی اسپانیایی‌الاصل می‌آمد که از قرن شانزدهم میلادی در آمریکای جنوبی مستقر شده بودند. او یکی از معروف‌ترین و ضد و نقیض‌ترین چهره‌های دوران خود به شمار می‌رود. به هر حال، او را به عنوان قهرمان انکارناپذیر استقلال جمهوری شرقی اوروگوئه



حتی تلگراف‌هایی ارسال بداریم. اشخاص بی‌شماری از پرو، دانمارک<sup>۱</sup>، و حتی هندوستان<sup>۲</sup> تمایل داشتند از اعضای گروه ما باشند. حتی فردی از سرزمین بولیوی<sup>۳</sup> اعلام کرد از آنجا که سرزمینش هیچ راهی به هیچ دریایی نداشت، بنابراین کمبود تأسفبار، می‌بایست به عنوان یکی از نخستین بحث‌های ما برای بهبود بخشیدن به وضعیت آن کشور باشد.

توئیرل که از هوشی درخشان بهره داشت، اعلام کرد که کنگره، پیش از هر چیز، با مشکلی با ماهیت فلسفی رویارو است ...

پایه‌ریزی مجمعی که قرار بود به عنوان نماینده همهٔ انسان‌های روی زمین معرفی شود، درست به این می‌مانست که کسی بخواهد تعداد دقیق الگوهای باستانی و صورت‌های نوعی افلاطون را مشخص سازد! معمایی که قرن‌ها می‌شد همهٔ متفکران و اندیشمندان عالم هستی را در سردرگمی و گمگشتگی بر جای نهاده بود... او اعلام داشت که دُن اَلخاندرو گلنکو می‌توانست بدون آن که بیش‌تر از آن مرحله پیش رفته باشد، نه تنها نمایندهٔ مالکان و زمین‌داران، بلکه نمایندهٔ اهالی سرزمین اوروگوئه، و شاید هم تمام پیشکسوتان بزرگ، و یا مردانی که دارای ریشی حنایی هستند، و یا خلاصه همهٔ مردانی که بر روی میل می‌نشینند، باشد! نُرا اِرفیورد، زنی نیروزی بود. آیا او نیز قرار بود نمایندهٔ همهٔ منشی‌ها و همهٔ زنان نیروزی باشد، یا تنها نمایندهٔ همهٔ زنان زیبا...؟ آیا تنها یک مهندس بسنده بود تا نمایندهٔ همهٔ مهندسان در سراسر عالم، حتی مهندسان ساکن در سرزمین

نیوزیلند<sup>۱</sup> باشد...؟

به گمانم در این برهه از زمان بود که فرمین مداخله کرد، و در حالی که با صدای بلند می‌خندید گفت: «فری در اینجا، به نشانه همه «اجنبی»، ها<sup>۲</sup> است!»  
 دُن اَلخاندرو او را با چهره‌ای سختگیرانه نگاه کرد و با صدایی بسیار آرام پاسخ داد: «آقای فری در اینجا، نماینده مهاجران هستند. کسانی که این کشور، با کمک آنها در شرف دوباره بپاخاستن از جای خود است...»

فرمین اِگورن، هرگز نتوانست از من خوشش بیاید... او از چیزهای گوناگون، به خود می‌بالید: این که برای مثال یک اوروگوئه‌ای، این که یک کرئول بود، و می‌توانست همه زن‌ها را به سوی خود جلب کند، و لباس‌هایش هم کار خیطایی بسیار گران‌قیمت بودند، و نیز آن که (و علت این را هرگز در نیافتیم...) اصلیتش به سرزمین باسک<sup>۳</sup> باز می‌گشت... (در حالی که این نژاد بشری که همواره در حاشیه تاریخ به سر برده بود، هرگز هیچ کار درخشانی مگر دوشیدن شیر گاوهایش به انجام نرسانده بود...)

به هر حال واقعه‌ای بسیار بی‌اهمیت، موجب دشمنی و خصومت ما شد. در پایان یکی از جلسات، اِگورن پیشنهاد کرد با هم به خیابان خونین<sup>۴</sup> برویم. از این اندیشه به هیچ‌وجه خشنود نبودم، اما برای آن که مورد تمسخر قرار نگیرم، پذیرفتم. به همراه فرناندز ایرالا به آنجا رفتیم. بعداً، در حین خروج از آن خانه، با

NEW ZEALAND - ۱

۲- بُرگس در اینجا از واژه GRINGO به معنای خارجی، اجنبی، و گاه ینکی (مردان آمریکای شمالی) استفاده

۳- VASCA یا همان BASQUE فرانسوی. - م.

کرده است.

۴- JUNIN با تلفظ اسپانیایی خونین است. نام محله پست و اقامتگاه بدکاران است.

مرد تنومند و درشت هیكلی مواجه شدیم. اِگورن که تا اندازه‌ای مشروب نوشیده بود، او را هل داد. دیگری راه عبورمان را مسدود کرد و به ما گفت: «کسی که میل دارد از اینجا خارج شود، باید از این چاقو عبور کند...»

درخشش تیغهٔ آن چاقو را در تاریکی راهروی ورودی آن خانه، خوب به یاد دارم! اِگورن با وحشت خود را به عقب افکند. من هم زیاد اطمینانِ خاطر نداشتم، اما حالت نفرت و اشمئزازم، بر ترسم چیره گشت. دستم را به سمت کتفم پیش بردم، درست مانند آن که قصد داشتم سلاحی از جیب خود در آورم، و با صدایی محکم و آمرانه گفتم: «برویم این ماجرا را در خیابان تسویه کنیم...!»

ناشناس، با صدایی کاملاً تغییر یافته پاسخ داد: «من از این نوع مردها خوشم می‌آید! دوست من، تنها قصد داشتم شما را آزمایش کنم...!»

سپس با لحنی بسیار دوستانه، شروع به خندیدن کرد. پاسخ دادم: «دوست من، این شما هستید که این موضوع را می‌گویید...!» و از آنجا خارج شدیم.

مرد چاقو به دست، وارد روسپی‌خانه شد. بعدها دریافتم که نام او تاپیا<sup>۱</sup> یا پارِیس<sup>۲</sup>، یا چیزی شبیه به این بود، و این که پیوسته عادت داشت با همه وارد نزاع شود. هنگامی که به پیاده‌رو قدم نهادیم، ایرالا که خونسردی خود را حفظ کرده بود، دستی بر شانه‌ام زد و با صدایی پرافتخار گفت «در میان ما سه نفر، یک تفنگدار هم حضور داشت و ما نمی‌دانستیم! آفرین دَرْتَن یان<sup>۳</sup>!»

فرمین اِگورن هرگز مرا نبخشود از این که شاهد بزدلی‌اش شده بودم.

\*\*\*

تازه در می‌یابم که داستانم از این نقطه، و تنها اینک، آغاز می‌شود... صفحاتی که برایتان تاکنون به رشتهٔ تحریر در آورده‌ام، هیچ فایده‌ای نداشته‌اند مگر مشخص ساختن شرایط لازم از سوی تصادف یا سرنوشت، برای آن که آن واقعهٔ باورنکردنی، که شاید تنها واقعهٔ مهم زندگی من به شمار می‌رود، به وقوع بپیوندد... دُن اَلخاندرو گلنکو، همواره روح و جان این ماجرا به شمار می‌رفت، اما کم‌کم، و با تجربه کردن نوعی شگفتی و حیرت، و شاید حتی کمی هم نگرانی، دریافته بودیم که رئیس واقعی این جلسات، کسی مگر توئیرل نبود...

این موجود عجیب، با آن سبیل درخشان و سرخ رنگ خود، گلنکو را می‌پرستید! و حتی فرمین اِگورن را هم به همان اندازه دوست می‌داشت، اما با شیوه‌ای چنان مبالغه‌آمیز که آدمی می‌توانست بی‌اراده به این فکر بیفتد که شاید در صدد مزاح کردن است، بدون آن که قصد داشته باشد وقار و متانت خود را به خطر بیندازد...

گلنکو به شدت به ثروت عظیم خود می‌بالید؛ توئیرل نیز حدس زده بود که برای پیشبرد اهداف خویش، و برای آن که دُن اَلخاندرو برنامه‌ای پیشنهادی را بپذیرد، کافی است به او خاطر نشان سازد که مخارج آن کار بسیار گران خواهد بود. در آغاز، کنگره هیچ چیز مگر نامی مبهم نبود... توئیرل پیوسته اصرار داشت اهمیت بیشتری به آن مبذول شود، و این پیشنهادی بود که دُن اَلخاندرو همواره با خوشحالی می‌پذیرفت. چنین می‌نمود که گویی در مرکز دایره‌ای بودیم که پیوسته

بر شعاع آن افزوده می‌شد، بدون آن که هیچ محدودیت و پایانی برای آن باشد :  
بی‌وقفه بزرگ و بزرگ‌تر شود تا سرانجام از دیده‌ها نیز فراتر رود...!

برای مثال، توئیرل اعلام کرده بود که کنگره نمی‌تواند از داشتن کتابخانه‌ای بزرگ و کامل، که شامل همه کتب مرجعی بود که باید پیوسته به آنها رجوع می‌شد، محروم بماند. نیرنشتاین<sup>۱</sup> که در یک کتابفروشی کار می‌کرد، اطلس‌های ژوستوس پرتس<sup>۲</sup>، با چندین کتاب دیگر، و نیز دائره‌المعارف‌هایی عظیم را که از «تاریخ طبیعی» پلین<sup>۳</sup>، یادز اسپیکولوم<sup>۴</sup> اثر بُووه<sup>۵</sup> گرفته بود و تا راهروهای پیچ در پیچ و خوشایند آنسیکلوپدیس‌های برجسته فرانسوی<sup>۶</sup>، و بریتانیکا<sup>۷</sup>، و پی‌یر لاروس<sup>۸</sup>، و بُرکهاوس<sup>۹</sup> و لاریسن<sup>۱۰</sup>، و مُنتانیر<sup>۱۱</sup> و سیمن<sup>۱۲</sup> ختم می‌شد، برایمان فراهم آورد. (این اسامی را با صدای فرناندز ایرالا نا می‌برم...)

به خاطر دارم با چه احترامی به جلدهای نرم یکی از دائره‌المعارف‌های چینی که خطوط الفبایش، با ظرافت تمام با قلم‌مویی به رشته تحریر در آمده بود، و به نظرم از لکه‌های خال‌خالی پوست تن یک پلنگ نیز مرموزتر می‌رسید، دست کشیدم...! هنوز از عاقبت آنها چیزی نخواهم گفت... پایانی که به هیچ‌وجه به

JUSTUS PERTHES - ۲

NIERENSTEIEN - ۱

۳- PLINIO نویسنده لاتینی (۲۳ پس از میلاد مسیح - ۷۹ پس از میلاد مسیح) دریاسالار ناوگان‌های دریایی میسین MISÉNE. او سی و هفت کتاب درباره علوم طبیعی نگاشته است. - م.

BEAUVAIS - ۵

SPECULUM - ۴

۶- کنایه از دیدرو DIDEROT و مُنتیسکیو MONTESQUIEU است. - م.

BRITANNICA - ۷

۸- PIERRE LAROUSSE نام ناشر و گردآورنده معروف فرانسوی (۱۸۷۵-۱۸۱۷). - م.

LARSEN - ۱۰

BROCKHAUS - ۹

SIMON - ۱۲

MONTANER - ۱۱

شکوه کردن علیه آن، نخواهم پرداخت!

\*\*\*

دُن اِلخاندرو، دوستی خاصی نسبت به من و ایرالا در دل داشت. شاید برای این که ما تنها کسانی بودیم که هرگز سعی نداشتیم زبان به تملق از او بگشاییم. یک بار، ما را به املاک خود دعوت کرد تا چند روزی را در «کالدُنیا»،<sup>۱</sup> جایی که نجّارها از حالا مشغول ساختن بسیاری چیزها بودند، سپری کنیم.

پس از آن که برای مدّتی طولانی سوار بر قایقی، از جریان رود بالا رفتیم، در یک صبح زیبا به آن سوی کرانه رسیدیم. آن گاه ناگزیر گشتیم شب‌ها، در خواربارفروشی‌های فقیرانه و محقر اقامت کنیم، و درهای چراگاه‌های بی‌شماری را در کوچیلا نگرا<sup>۲</sup> برای عبور خود، باز و بسته نماییم. ما سوار بر ازابه سفر می‌کردیم؛ به نظرم می‌رسید که مناظر و چشم‌اندازهای اطراف، ماهیتی وسیع‌تر و منزوی‌تر از آن مزرعه‌ای که در آن به دنیا آمده بودم، در بر داشت...

من هنوز هم دو تصویر از آن ملک عظیم در یاد خود دارم: تصویری که در ذهن خود تجسم کرده بودم، و تصویری که سرانجام در پایان سفر، چشمانم به دیدن آن قادر گشت...

نمی‌دانم بنا به چه دلیل مسخره و احمقانه‌ای، و درست مانند آن که در رؤیا به سر برم، آمیزه‌ای غیرممکن از دشت پهن‌اور سانتافه را با کاخی باشکوه در میان

CALEDONIA - ۱

۲- CUCHILLA NEGRA واژه کوچیلا به معنای خنجر، چاقو، قمه است. اما در این جا، به معنای

سلسله‌های کوه‌هایی است که به کوه سیاه معروف است. - م.

جنگل‌هایی سبز با یک عالم آب و آبشار در نظر پنداشته بودم! حال آن که ملک دُن اِلخاندرو که «کالدُنیا» نام داشت، هیچ چیز مگر ساختمانی دراز، با شیروانی پوشالی که به دو نوبت شیب داشت، نبود... و نیز دهلیزی دراز، که با موزائیک مفروش می‌شد. به نظرم رسید که صرفاً برای رویارویی با همه گونه مشکلات طبیعی، و برای به مبارزه طلبیدن گذر زمان، ساخته شده بود و بس.

دیوارهای زبر و خشن آنجا، نزدیک به یک متر ضخامت داشتند، و درهای اتاق‌ها هم بسیار باریک بودند. هیچ کس نیندیشیده بود درختی در آنجا بکارد. آفتابِ سحری و نیز در هنگام غروب، پیوسته پرتو خود را به آن نقطه فرود می‌آورد. ایوان‌ها همه سنگفرش بودند؛ گله‌ای بی‌شمار، لاغر، اما شاخ‌دار نیز وجود داشت. دم اسب‌ها که پیوسته در هوا می‌گردید، تا زمین می‌رسید. آنجا برای نخستین بار، طعم حیوانی را که به تازگی کشته بودند، چشیدم... برایمان بسته‌های شیرینی خشک آوردند؛ چند روز بعد، مباشر املاک به من اعتراف کرد که تا به حال در عمر خود، یک تکه نان هم نخورده بود. ایرالا از آنها سؤال کرد دستشویی در کجا واقع است؟ دُن اِلخاندرو با حرکت دستی، همه قازّه پیش رویش را نشان داد. شبی مهتابی از راه رسید؛ بیرون رفتم تا گردشی کنم، و ناگهان دوست خود را با نظارت یک ناندو<sup>۱</sup>، مشغول «کار کردن» دیدم...!

حرارتی که حتی در طول ساعات شبانه نیز از شدت آن کاسته نشده بود، به راستی تحمل‌ناپذیر بود، و ما همه در آرزوی کمی هوای خنک به سر می‌بردیم! اتاق‌ها، با سقفی کوتاه، بی‌شمار بودند، و به نظرم فاقد مبلمان کافی می‌رسیدند.

۱- NANDOU نوعی شترمرغ موجود در آمریکای جنوبی.

به ما اتاقی دادند که رو به سوی جنوب باز می‌شد، و دارای دو تخت و یک کمد بود که تشتی با پارچی نقره‌ای، بر روی آن قرار داشت. زمین اتاق، از خاک رس بود. صبح روز بعد، اتاق کتابخانه و کتاب‌های کارلایل را کشف کردم... به جستجو در میان صفحات آنها پرداختم تا مطالب آن «سخنگوی نژاد بشر» را بیابم؛ منظورم همان آنارشویست معروف: کلوتز است. همانی که به خاطر او، در آن صبح زود، در آن تنهایی و انزوا حضور یافته بودم.

پس از صرف صبحانه، که هیچ تفاوتی با شام شب گذشته نداشت، دُن آبخاندرو ما را برای دیدن کارهای گوناگونی که در شرف انجام شدن بود، برد. نزدیک به یک فرسخ، سوار بر اسب، و ناگزیر بودیم از کوهی شیب‌دار صعود کنیم. ایرالا که زیاد احساس اطمینان نمی‌کرد، از روی زین به پایین افتاد؛ مابشر املاک، بدون هیچ لبخندی گفت: «این شهروند، با مهارت خاصی قدم بر زمین نهاد...» سرانجام از دور، موفق شدیم کارهایی را که در شرف انجام شدن بود، ببینیم. نزدیک به بیست کارگر، نوعی آمفی‌تئاتر ناتمام را به هوا بلند کرده بودند. داربست‌ها و صفه‌هایی را که صرفاً می‌توان در سالن‌های نمایش مشاهده کرد و اجازه دیدن فضاهایی از پهنة آسمان را می‌دهند، به یاد دارم...

در چندین نوبت، کوشیدم گفت‌وگویی با کارگران مزرعه برقرار کنم. اما هربار، سعی و تلاشم با ناامیدی روبه‌رو شد. آنها به گونه‌ای دریافته بودند که فرق دارند. در جهت آن که بتوانند سخنان یکدیگر را بفهمند، نوعی زبان اسپانیایی خلاصه، کوتاه و تودماغی را با لهجه‌ای برزیلی تکلم می‌کردند. بدون تردید، خون سرخ‌پوستی و همین‌طور هم خون سیاه در رگ‌هایشان جاری بود. آنها همه



نیرومند، با قامتی کوتاه بودند؛ در کالدُنیا، دستخوش این احساس شدم که هرگز در زندگی تجربه نکرده بودم، و شامل این می‌شد که خود را بزرگ و عظیم در نظر پندارم...! تقریباً همه چیرپیا<sup>۱</sup> برتن داشتند، و برخی نیز شلوارهایی گشاد و پف‌کرده<sup>۲</sup> پوشیده بودند. آنها بسیار کم، و یا اساساً به هیچ‌وجه به شخصیت‌های گریان و نالانِ هرناوندز<sup>۳</sup> یا رافائل اُبلِیگادو<sup>۴</sup> شباهت نداشتند. هنگامی که الکلِ مخصوصِ روزهای شنبه خود را می‌نوشتند، به راحتی به موجوداتی خشن مبدل می‌شدند. حتی یک زن هم در میان آنها نبود، و من هرگز صدای هیچ گیتاری را در میان آنها نشنیدم...

اما آن چه بیش از مردهای این سرزمین توجه مرا به خود جلب کرد، تغییرات تقریباً کاملی بود که در وجود دُن اِلخاندرو به وجود آمده بود... او در بوئنوس آیرس، همواره آقای خشرو و سنجیده می‌نمود، حال آن که در کالدُنیا، به رهبر طایفه‌ای بسیار سختگیر و خشن مبدل شده بود. درست مانند اجدادش. صبح روز یکشنبه، کتاب مقدس را برای روستائینی که حتی یک کلمه هم از حرف‌های او را نمی‌فهمیدند، با صدای بلند قرائت می‌کرد. شبی، مباشر املاک که مردی جوان بود، و ظاهراً شغل خود را از پدرش به ارث برده بود، شتابان به نزدان آمد تا به ما اطلاع دهد که کارگری فصلی مشغول زد و خورد

۱- CHIRIPA کنایه از پارچه‌ای مستطیلی شکل است که مردان با عبور دادن آن از میان پاهای خود، در

قسمت کمر خود، با کمک کمربندی می‌بندند. ۲- BOMBACHA

۳- JOSÉ HERNANDEZ (۱۸۸۶-۱۸۳۴) شاعر غزلسرای معروفی که خالق اثری به نام «مارتین فیه‌رو»

MARTIN FIERRO بوده است.

۴- RAFAEL OBLUGADO (۱۹۲۰-۱۸۵۱). شاعر بزرگ آرژانتینی و خالق «سنن آرژانتینی»

TRADICIONES ARGENTINAS که در سال ۱۹۰۳ چاپ و منتشر شد. -م-

با یک روستایی بود، و ضربات چاقو به هم می‌زدند. دُن اِلخاندرو با کمال آرامش و خونسردی از جای خود برخاست. او به محل وقوع حادثه رفت، سلاحی را که معمولاً با خود حمل می‌کرد از خود جدا ساخت، و آن را به مباشر داد. مباشری که به نظرم می‌رسید از شدت ترس، به لرزیدن افتاده بود. سپس راهی از میان چاقوکش‌ها برای خود گشود و به پیش رفت. بی‌درنگ صدای او را شنیدم که فرمان داد: «بچه‌ها! چاقوهایتان را بر زمین بیندازید.»

با همان صدای آرام افزود: «اکنون با هم دست می‌دهیم، و رفتاری شایسته از خود نشان می‌دهیم. مایل نیستم هیچ حادثه‌ای در اینجا روی دهد...» هر دو بی‌درنگ اطاعت کردند. روز بعد اطلاع یافتیم که دُن اِلخاندرو، آن مباشر جوان را از املاک خود اخراج کرده بود.

خود را از تنهایی و انزوایی شدید، محصور حس می‌کردم. ناگهان به وحشت افتاده بودم که نکند دیگر هرگز نتوانم بوئوس آیرس را دوباره ببینم...؟ نمی‌دانم آیا فرناندز ایرالا هم دستخوش همین ترس شده بود یا نه؟ اما ما اغلب از آرژانتین با هم حرف می‌زدیم، و این که در هنگام بازگشت به آنجا، دست به چه کارهایی خواهیم زد. او با دلتنگی تمام، به مجسمه‌های شیرهایی سنگی در جلوی در ورودی ملکی واقع در خیابان ژوژیوی<sup>۱</sup> که در نزدیک میدان اُنسه<sup>۲</sup> واقع بود، یا به چراغ‌های یک آلماسین<sup>۳</sup> که وی مکان دقیق آن را نامعلوم باقی می‌گذاشت،

۲- ONCE به معنای یازده. -م-

۱- JUJUY

۳- ALMACEN نوعی مغازه خواربارفروشی که انواع مواد غذایی و نوشیدنی، با وسایل دیگر خانگی به فروش می‌رسد. چنین مغازه‌هایی در هر چهارراه وجود داشتند، و همواره به خاطر رنگ صورتی یا آبی آسمانی سردر مغازه‌شان، به سهولت قابل شناسایی بودند.

می‌اندیشید ...

من که همواره سوارکار ماهری بودم، عادت یافته‌م سوار بر اسب، مسافت‌های طولانی و زیادی را بپیمایم ...

هنوز هم اسب تازی خوبی را که اغلب سوار بر آن می‌شدم و حال دیگر یقیناً مرده است، به یاد دارم! شاید حتی در بعد از ظهر یا غروبی، وارد سرزمین برزیل نیز شده بودم ... زیرا مرز موجود میان این دو سرزمین، هیچ چیز مگر خطی رسم‌شده بر روی زمین نبود ...

دیگر یاد گرفته بودم شمارش روزها را انجام ندهم، تا سرانجام در پایان روزی مانند همهٔ روزهای دیگر، دُن اَلْخاندرو به ما اطلاع داد: «وقت خوابیدن فرا رسیده است. فردا، صبح زود، به راه می‌افتیم.»

با پایین آمدن از مسیر رود، به قدری احساس خوشبختی می‌کردم که دیگر حاضر بودم با محبتی عمیق، از کالدُنیا یاد کنم ...

\*\*\*

دوباره در جلسات روزهای شنبه حضور یافتیم. تئویرل از همان جلسهٔ نخست، حق حرف زدن خواست. او با همان شیوهٔ معمول حرف زدنش که حالتی بسیار پر شاخ و برگ داشت، اعلام کرد که کتابخانهٔ کنگرهٔ جهانی، به هیچ‌وجه نمی‌توانست به کتب مرجع خود اکتفا کند، و این که لازم بود همهٔ آثار کلاسیک جهان، از هر سرزمین و از هر زبانی در آن جای داشته باشد تا مدرکی واقعی برای این امر باشد، و این که ما یقیناً نمی‌توانستیم این واقعیت را نادیده بگیریم. بی‌درنگ با نظریهٔ او

موافقت شد و آن را به تصویب رساندند. فرناندز ایرالا و پروفیسور کروز<sup>۱</sup> که زبان لاتین تدریس می‌کرد، مأموریت تهیه فهرستی از متون الزامی برای کتابخانه را پذیرفتند. توئیرل پیش‌تر از آن، در این زمینه با نیرنشتاین سخن گفته بود.

\*\*\*

در آن دوران، هیچ فرد آرژانتینی‌ای وجود نداشت که در آرزوی رفتن به شهر پاریس به سر نبرد! پاریس، اوتویی همه به شمار می‌رفت! بدون تردید، بی‌صبرترین از میان ما، کسی مگر فرمین اِگورن نبود. سپس نوبت فرناندز ایرالا می‌رسید؛ آن هم بنا به دلایلی کالاً متفاوت. برای شاعر «مررها»، پاریس همانا به معنای وِرن و لوکنت دولیل<sup>۲</sup> بود؛ حال آن که برای اِگورن، امتداد بهبودیافته‌ی وقایعی بود که معمولاً در خیابان خونین روی می‌داد... حدس می‌زنم که با توئیرل، به نوعی توافق محرمانه رسیده بود. او در طول یکی از جلسات، بحثی پیرامون زبانی که لازم خواهد بود اعضای کنگره استفاده کنند انجام داد، و یادآور شد که لازم است دو نماینده از سوی کنگره به خارج از کشور اعزام داشت: یکی به لندن، و دیگری به پاریس، تا مدارک و اطلاعات لازم را در این زمینه، جمع‌آوری کنند.

او در جهت آن که تظاهر به بی‌طرفی کرده باشد، نخست نام مرا پیشنهاد کرد،

CRUZ - ۱

۲- CHARLES MARIE LECONTE DE LISLE (۱۸۹۴-۱۸۱۸) شاعر معروف فرانسوی که بیشتر طرفدار نوعی شعر بی‌طرفانه و عاری از احساسات شخصی بود. «اشعار باستانی»، «اشعار بربر» از آثار معروف او است. او شاعران و نویسندگان زیادی را بر گرد خود جمع‌آوری نمود تا مکتب پاراناسین PARNASSIENNE را بنیان گذارند. در واقع مکتب مدرنیسم MODERNISME که به وسیله گروه شاعران و اندیشمندان آمریکایی جنوبی شکل گرفت، به شدت تحت تأثیر مکتب سمبولیسم و مکتب پَرَنس قرار داشت. - م-

سپس بعد از تردیدی کوتاه مدّت، نام دوست خود اِگورن را بیان داشت.

دُن اِلخاندرو طبق معمول، موافقت خود را اعلام کرد.

به نظرم می‌رسد قبلاً هم گفته باشم که ورن، در عوض دروسی به زبان ایتالیایی که به او می‌دادم، مرا به آموزش بی‌پایان زبان انگلیسی، تعلیم داده بود. او تا آنجا که در توان داشت، دستور زبان و جملاتی را که مخصوص تازه‌کاران است در کناری نهاد، و ما مستقیماً و بدون دزّه‌ای آمادگی، قدم به دنیای شعر نهادیم. دنیایی که اشکال آن، نیازمند فشرده‌گی و تراکم بود. نخستین ارتباط من با زبانی که قرار بود همهٔ زندگی مرا از حضور خود آکنده سازد، داستان دلیرانهٔ «رکویی‌ام»<sup>۱</sup>، اثر استیونسُن<sup>۲</sup> بود. سپس نوبت به ترانه‌های شاعرانهٔ پرسی<sup>۳</sup> که او آن را به قرن هجدهم شریف، معرفی کرد رسید. کمی پیش از عزیمت به لندن، با آثار درخشان و خیره‌کنندهٔ سوئینبرن<sup>۴</sup> آشنا گشتم که مرا - آه! چه سخن کفرآمیزی! - بر آن داشت تا به زیبایی و عالی بودن قصیده‌های ایرالا، شک

۱- *REQUIEM* به لاتین یعنی درخواست کردن. در آیین مسیحیت، به معنای دعای آموزش برای اموات است. موسیقیدانان بسیار معروفی در طول تاریخ، ترانه‌هایی در این زمینه آفریده‌اند که می‌توان از کارهای بسیار زیبای مُتزارت، هندل، باخ نام برد. - م.

۲- *ROBERT LOUIS STEVENSON* (۱۸۹۴-۱۸۵۰) نویسندهٔ معروف انگلیسی که خالق اثر بیادماندنی «جزیرهٔ گنج»، «دکتر جکیل و مستر هاید» است. - م.

۳- *PERCY* کنایه از پرسی بایس شلی است. *PERCY BYSSHE SHELLEY* شاعر معروف انگلیسی (۱۸۲۲-۱۷۹۲) خالق اثر باشکوه «پرومتهٔ رها یافته». همسرش مری ول استُنکرافت *MARY WOLLSTONECRAFT* خالق اثر بیادماندنی «فرانکنشتاین» است. - م.

۴- *ALGERNON CHARLES SWINBURNE* شاعر معروف انگلیسی (۱۹۰۹-۱۸۳۷). او متفکری بسیار هوشمند و فرهیخته، با تمایلات و تأثیراتی از مکتب ژمانتیسیم بود. او به شدت به نوعی آرمانگرایی بشری ایمان و اعتقاد داشت. کتاب معروف او «سرودهای پیش از سحرگاه» است. - م.

کنم ...

در اوایل ژانویه سال ۱۹۰۲ به لندن رسیدم؛ نوازش برف را خوب به یاد دارم! برفی که هرگز در عمر خویش ندیده بودم، و حال از لذت زیبایی آن برخوردار می‌شدم. خوشبختانه موفق شده بودم از مسافرت به همراه اِگورن، اجتناب کنم. توانستم در پانسیون محقری در پشت ساختمان بریتیش میوزیوم<sup>۱</sup> مستقر شوم؛ روز و شب به کتابخانه موزه سر می‌زدم، و در جستجوی زبانی بودم که بتواند شایستگی کنگره جهانی را داشته باشد. من حتی زبان‌های «جهانی» را نیز نادیده نمی‌گرفتم. نخست به سراغ اِسپرانتو<sup>۲</sup> رفتم، که کتاب «لوناریو سینتیمنتل»<sup>۳</sup>، آن زبان را به عنوان چیزی «عادلانه، ساده و اقتصادی» توصیف کرده بود. سپس به سراغ وُلاپوک<sup>۴</sup> رفتم، که مایل است همه امکانات زبان‌شناختی را به کار گیرد و همزمان، افعال و اسم‌ها را صرف کند. هنوز هم در حین سنجیدن استدلال‌هایی برای یا علیه احیای دوباره زبان لاتین بودم ... زبانی که دل‌تنگی به آن را، قرن‌ها است در پی خویش به دنبال می‌کشانیم ... حتی تا اندازه‌ای به بررسی و مطالعه زبان تحلیلی جان ویلکینز<sup>۵</sup> پرداختم: زبانی که معنای هر واژه، در حروفی است که آن واژه را تشکیل می‌دهند. و سرانجام، در زیر گنبد مرتفع تالار مطالعه بود که با بیاتریس برخورد کردم ...

۱- BRITISH MUSEUM کتابخانه از موزه معروف بریتانیا، واقع در خیابان کرامول CROMWELL ROAD

۲- ESPERANTO - مرکز شهر لندن است. - م.

۳- LUNARIO SENTIMENTAL نام دیوان شعری است که در سال ۱۹۰۹، به وسیله شاعر آرژانتینی

لئوپولدو لوئیس LEOPOLDO LUGONES که پس از ورود به حزب ناسیونال فاشیزم، دست به خودکشی زد.

این دیوان شعر، کتاب مرجع یک نسل از شاعران آرژانتینی به شمار می‌رفت ... - م.

۴- JOHN WILKINS - ۵

VOLAPUK - ۴

این حکایت، مایل است به عنوان داستان کلی کنگره جهانی باشد، و نه داستان الکساندر فری، نه حتی داستان من ... اما اولی، دومی را نیز شامل می‌شود، درست همان‌گونه که همه داستان‌های دیگر را نیز در برمی‌گیرد. بتاتریس، بلند قامت و باریک اندام بود؛ او خطوط سیمایی منظم، با گیسوانی حنایی رنگ داشت که می‌توانست موهای توئیرل دگرگون‌شده را به یادم آورد (که هرگز این‌گونه نشد). او بیست سال هم نداشت! یکی از کنت‌نشین‌های شمالی را ترک گفته بود تا برای تحصیل در رشته ادبیات به دانشگاه بیاید. او نیز مانند من، اصل و نسب ساده‌ای داشت. هنوز هم داشتن اصلیتی ایتالیایی، در بوئنوس آیرس، ماهیتی خفت‌آور در برداشت، حال آن که در لندن کشف می‌کردم که این امر، تا چه اندازه می‌توانست برای برخی از افراد، ماهیتی شاعرانه در بر داشته باشد ...!

تنها چند بعد از ظهر به طول انجامید تا ما عاشق هم شدیم. از او خواستم با من ازدواج کند، اما بتاتریس فراست<sup>۱</sup>، درست مانند ترا رِفیورد، از طرفداران دینی بود که ایسین تا آن اندازه، به تعریف از آن زبان گشوده بود: او میل نداشت نسبت به هیچ فردی وابسته باشد! حتی این او بود که نخستین کلماتی را که من هرگز جرئت نمی‌کردم بر زبان برانم، بیان کرد. آه! آن شب‌ها ... آه! آن تاریکی نیمه گرمی که با هم شریک بودیم ... آه! عشقی که امواج خود را همچون رودی مرموز، در سایه می‌گسترد ... آه! آن لحظه سرمستی‌ای که هریک در آن، همزمان این و آن هستیم ... آه! معصومیت و ساده‌اندیشی موجود در شیفتگی ... آه! وحدتی که

در آن غرق می‌شدیم، تا بعد، در خوابی عمیق غرق گردیم ... آه! نخستین  
روشنایی روز، و منی که به تماشای آن می‌پرداختم ...

در مرز سخت و خشن برزیل، در چنگال دلتنگی و غربت گرفتار شده بودم؛  
حال آن که در راهروهای پیچ در پیچ و سرخ رنگ لندن، که بسیاری چیزها به من  
اعطا کرد، اوضاع به این شکل نبود. علی‌رغم همهٔ بهانه‌ای که برای به تأخیر  
انداختن عزیمت خود می‌تراشیدم، ناگزیر بودم در پایان سال، به وطنم بازگردم؛  
ایام کریسمس را با هم سپری کردیم. به بتاتریس قول دادم که دُن آلخاندرو از او  
دعوت خواهد کرد یکی از اعضای کنگره باشد. با حالتی مبهم پاسخ داد که بدش  
نمی‌آمد از نیمکرهٔ جنوبی نیز دیدن کند، و این که یکی از عموزاده‌هایش، به عنوان  
دندان‌پزشک در تاسمانیا<sup>۱</sup> اقامت داشت ... او مایل نبود مرا تا کشتی‌ام بدرقه کند.  
به قول او هر نوع وداعی، افراطی جلوه می‌کرد، و نوعی جشن بی‌معنای رنج و  
اندوه بود؛ و او کسی بود که از هر افراطی، به شدت بیزار می‌جست. ما در  
کتابخانه، در جایی که در طول زمستان گذشته با هم ملاقات کرده بودیم، از هم  
وداع گفتیم. من مردی هستم که از شجاعت لازم برخوردار نیستم: نشانی خود را  
به او ندادم تا از اضطراب انتظار کشیدن نامه‌هایی از سوی او، اجتناب کرده باشم.  
پی برده‌ام که همواره سفرها در هنگام بازگشت، طولانی‌تر از رفت هستند؛ اما  
عبور از اقیانوس اطلس که آکنده از خاطرات و نگرانی‌های گوناگون بود، به نظرم  
پایان ناپذیر رسید. هیچ چیز بیش‌تر از این واقعیت که بتاتریس هم می‌رفت تا به  
زندگی شخصی خود، در موازی با زندگی من ادامه دهد، دقیقه پس از دقیقه، و



شب پشت شب، مرا بیشتر نمی‌آزرد، و موجب رنج و اندوهم نمی‌گشت! نامه‌ای که چندین صفحه بود، برایش نگاشتم که در هنگام عزیمت از مونت‌ویدئو<sup>۱</sup> پاره کردم. سرانجام در یک روز پنجشنبه، به کشورم بازگشتم. ایرالا در اسکله، انتظارم را می‌کشید. دوباره به آپارتمان قدیمی‌ام واقع در خیابان شیلی<sup>۲</sup> بازگشتم. آن روز، و نیز روز بعد را به گفت‌وگو و گپ زدن و گردش سپری کردیم. لازم بود دوباره با بوئنوس آیرس آشنا شوم. بسیار خوشحال و آسوده خاطر شدم هنگامی که دریافتم فرمین اِگورن، همچنان در پاریس حضور درد؛ این واقعیت که زودتر از او به وطن بازگشته بودم، می‌توانست غیبتم را کمتر طولانی جلوه دهد. ایرالا بسیار ناامید بود. فرمین مشغول بر باد دادن مبالغ هنگفتی پول بود؛ به همان نسبت، به هیچ‌وجه به دستوری که بازگشت وی را سریعاً به وطن درخواست می‌کرد، وقعی نمی‌نهاد. دستوری که بارها و بارها تکرار شده بود. البته قابل انتظار هم بود. اخباری دیگر، مرا بیش از این خبر نگران می‌ساختند: توتیرل، علی‌رغم مخالفت ایرالا و کروز، سخن پلین جوان<sup>۳</sup> را یادآور شده بود. به قول او: هیچ کتابی، هر چند بد هم باشد وجود ندارد که دست‌کم یک چیز خوب را در خود جای نداده باشد، و بنابراین پیشنهاد کرده بود بدون هیچ نوع تبعیضی، از کلکسیون کتاب‌های «لا پرنسا»<sup>۴</sup> که شامل سه هزار و چهار صد نسخهٔ دُن کیشْت در ابعاد و اندازه‌های گوناگون، مکاتبات بالماس<sup>۵</sup>، رساله‌های دانشگاهی، کتاب‌های

CHILI-۲

MONTEVIDEO-۱

-۴ LA PRENSA به معنای مطبوعات است. -م.

PLINIO EL JOVEN-۳

BALMAS-۵

حسابرسی، و فهرست‌ها و برنامه‌های تئاتر بود، خریداری شود! او اظهار کرده بود: همه چیز، نوعی مدرک و شهادت است ... نیرنشتاین، در این امر، از او پشتیبانی کرده بود. دُن اَلخاندرو، سرانجام پس از پشت سر نهادن سه جلسهٔ شنبهٔ توفانی، این نظریه را تأیید و تصویب کرده بود.

نُرا ارفیورد، از شغل خود به عنوان منشی جلسه، استعفا کرده بود؛ عضو دیگری از جلسه، مردی به نام کارلینسکی<sup>۱</sup> که از افراد توئیرل بود، جایگزین او گشته بود. از حالا، بسته‌های عظیمی روی هم انباشته شده بود، بدون آن که هیچ فهرست‌برداری یا طبقه‌بندی دقیقی از آنها به عمل آمده باشد. همه چیز، در اتاق‌های عقبی، و در انبار زیرزمین خانهٔ وسیع دُن اَلخاندرو جمع‌آوری شده بود. در آغاز ماه ژوئیه، ایرالا یک هفته در کالدُنیا نزد دُن اَلخاندرو، اقامت کرده بود. بتاها هم کارهای خود را متوقف ساخته بودند. مباشر املاک، پس از آن که مورد استیضاح قرار گرفت، توضیح داده بود که ارباب این طور تصمیم گرفته بود، و این که آب و هوا هم چندان جالب نبود.

من در لندن، گزارشی تهیه کرده بودم که نیازی به نام بردن از آن نیست؛ روز جمعه، برای عرض ادب و تقدیم کردن گزارشم، به نزد دُن اَلخاندرو رفتم. فرناندز ایرالا نیز مرا همراهی می‌کرد. شب از راه می‌رسید، و بادی که از سوی پامپا<sup>۲</sup> می‌وزید، به داخل خانه نفوذ می‌یافت. ارابه‌ای که به وسیلهٔ سه اسب به جلو کشیده می‌شد، در مقابل در ورودی خانهٔ واقع در خیابان اَلسینا<sup>۳</sup>، بی‌حرکت ایستاده

۲- LA PAMPA به معنای دشت. -م-

۱- KARLINSKI

۳- ALSINA

بود.

مردانی را در پردهٔ ذهن خود می‌بینم که در زیر وزن سنگینِ محموله‌هایی که از داخل ارابه برمی‌داشتند، خمیده شده بودند، و کالاهای را در حیاطی در عقب خانه قرار می‌دادند. توئیرل با لحنی آمرانه، به آنها دستور می‌داد. در آنجا، و گویی با کمک نوعی حس الهام، نُرا ارفیورد، نیرنشتاین، کروز، دانلد ورن و تتی چند از اعضا نیز حضور یافته بودند. نُرا مرا به سینهٔ خود فشرد و بوسید. این در آغوش کشیدن، مرا به یاد در آغوش کشیدن‌های دیگری انداخت ... مرد سیاهپوست هم با ظاهری خوشحال و بی‌تفاوت، دست مرا بوسید.

در یکی از اتاق‌ها، در چوبیِ مربعی شکلی که به داخل انباری زیرزمینی باز می‌شد، گشوده شده بود. پلکانی آجری، در تاریکی پایین محو می‌شد ... ناگهان صدای قدم‌هایی را شنیدیم. پیش از آن که او را ببینم، حدس زدم که بایستی دُن آلخاندرو باشد که وارد می‌شود. او تقریباً دوان‌دوان از راه رسید.

صدای او تغییر یافته بود؛ دیگر صدای آن مرد سنجیده و متینی نبود که در جلسات روز شنبهٔ ما ریاست می‌کرد؛ و یا صدای آن ارباب رعیتی نبود که موفق شده بود به دوئلی با چاقو پایان بخشد، و برای روستائیان خود، از کلام الهی سخن می‌گفت. با این حال، تا حدودی لحن و صدای مورد آخر را به یاد می‌آورد ...

او بدون آن که نگاهی به کسی بیندازد، دستور داد: «هر آن چه را در آن پایین انبار شده است، بیرون بیاورید! حتی یک جلد کتاب هم در آن پایین باقی نماند!» این کار، نزدیک به یک ساعت از وقت ما را به خود اختصاص داد. در حیاط خانه که زمین آن از خاک رس بود، ناگزیر شدیم همهٔ کتاب‌ها را بچینیم تا

سرانجام توده‌ای انبوه و عظیم، که حتی از قامت بلندترین افراد از میان ما نیز بلندتر بود، به وجود آمد. ما حتی برای لحظه‌ای، دست از رفت و آمد بر نمی‌داشتیم؛ تنها کسی که از جای خود تکان نمی‌خورد، دُن اِلخاندرو بود.

سپس نوبت دستور بعدی فرا رسید: «حال، همهٔ این چیزها را بسوزانید!»  
توئیرل رنگ بر چهره نداشت. نیرنشتاین سرانجام موفق شد زیرلب بگوید: «کنگرهٔ جهانی نمی‌توند از این همه کتاب‌های ارزشمندی که من با عشقی عمیق به جمع‌آوری و گزینش آنها پرداختم، بگذرد...»

دُن اِلخاندرو گفت: «کنگرهٔ جهانی؟...» سپس خنده‌ای استهزاء‌آمیز کرد! کسی که من هرگز صدای خنده‌اش را تا به آن زمان نشنیده بودم.

در عمل نابود کردن، نوعی لذت اسرارآمیز وجود دارد... شعله‌های آتش به صدا در آمدند، در حالی که به شدت می‌درخشیدند! ما در کنار دیوارها، و یا در داخل اتاق‌ها تجمع کردیم. سرانجام، تنها چیزی که در حیاط باقی ماند، شب بود و خاکسترها و بوی سوختگی...

به یاد دارم چند برگ کتاب، در گوشه‌ای به چشم می‌خوردند که به وسیلهٔ شعله‌های آتش نسوخته، و در گوشه و کنار، با رنگ سفیدشان بر روی زمین بر جای مانده بودند... نُرا ارفیورد که همواره نسبت به دُن اِلخاندرو احساس عاشقانه‌ای داشت، از نوعی که معمولاً زنان جوان به آسانی نسبت به مردان مسن‌تر دارند، بدون آن که خود نیز چیزی درک کند گفت: «دُن اِلخاندرو خوب می‌داند مشغول انجام دادن چه کاری است...»

ایرالا که همواره یک ادیب باقی می‌ماند، از این فرصت بهره برد تا جمله‌ای

بیان کند: گهگاه لازم است کتابخانه اسکندریه را به آتش کشاند...»

در آن هنگام بود که دُن اَلخاندرو حقیقت امر را بر ما آشکار ساخت و گفت: چهار سال به طول انجامید تا سرانجام به درک آن چه هم اینک به شما می‌گویم، نائل آیم! مأموریتی که ما برای خود برگزیدیم، چنان وسیع و پهناور است که همه کَلّ عالم را در بر می‌گیرد، و این را تازه اکنون درمی‌یابم! دیگر صحبت بر سر گروه کوچکی از سخنورانی فصیح و ماهر نیست که بخواهند در داخل انبارهای ملکی گم‌گشته، به سخنرانی بپردازند... کنگره جهانی، با نخستین لحظه آفرینش جهان آغاز گشت، و حتی در آن هنگامی هم که ما دیگر در قید حیات نباشیم و به خاک مبدل شده‌ایم، باز وجود خواهد داشت...! جایی نیست که در آن وجود نداشته باشد! کنگره، همان کتاب‌هایی است که ما هم اینک سوزانیم. کنگره، همان کالدنیایی‌هایی است که لژیون‌های سزارها را از خود راندند... کنگره، همان ایوبی است که بر روی فضله و تپاله خود نشسته بود، و همان مسیحی است که بر روی صلیب خویش است... کنگره، همان پسر بیفایده و به درد نخوری است که مشغول به هدر دادن ثروت من با زنان روسی است...»

در حالی که بیش از این یارای نگاه داشتن خود را نداشتم، حرف او را قطع کردم و گفتم: «دُن اَلخاندرو، من نیز گناهکار هستم! من گزارشم را به پایان رسانده بودم. همین گزارشی که امروز برایتان آورده بودم! اما با خرج شما، در انگلستان باقی ماندم... آن هم به خاطر عشق به یک زن.»

دُن اَلخاندرو گفت: «حدس می‌زدم، فری... کنگره، همان گاوهای نر من است. کنگره، گاوهای نری است که به فروش رساندم، و هکتارهای زمینی است

که دیگر در تملک خویش ندارم ...»

صدایی ناراحت به گوش رسید: او کسی مگر توئیرل نبود؟ به ما نگوید که کالدُنیا را به فروش رسانده‌اید؟ ...»

دُن اَلخاندرو به آهستگی پاسخ داد: چرا ... آن را نیز فروختم. من دیگر حتی یک وجب زمین هم ندارم! اما ورشکستگی‌ام، به هیچ‌وجه تأثیری بر وجودم ندارد، زیرا حال دیگر همه چیز را درک می‌کنم. این امکان وجود دارد که ما دیگر همدیگر را نبینیم، زیرا کنگره دیگر هیچ نیازی به ما ندارد ... اما در این واپسین شب، بیاییم و همگی به نظاره کردن آن برویم ...!»

او از پیروزی خود سرمست شده بود. تحکم و استواری روحش، و نیز ایمانی که داشت، به همه ما منتقل شد. هیچ یک از ما، در هیچ لحظه‌ای، به این فکر نیفتاد که شاید او دیوانه باشد.

در میدان، درشکهٔ روبازی یافتیم. در کنار درشکه‌ران جای گرفتیم، و دُن اَلخاندرو دستور داد: ما قصد داریم همهٔ شهر را بگردیم! ما را به هر کجا که می‌خواهید، ببرید ...»

سیاهپوست که روی پادری ایستاده بود، پیوسته لبخند می‌زد. من هرگز نفهمیدم آیا او اساساً چیزی از کلّ این ماجراها فهمید یا نه ...

واژگان، نمادهایی هستند که خواهان خاطراتی سهیم شده‌اند ... حال آن که آن خاطراتی که من سعی دارم در اینجا به نحوی زیبا برایتان آشکار سازم، تنها به من تعلق دارد و بس ...

کسانی که خاطرات مرا با من شریک و سهیم بودند، دیگر در قید حیات

نیستند... عرفا، گل سرخی، یا بوسه و یا پرنده‌ای را که به منزله همه پرندگان است، و یا خورشیدی را که همزمان همه ستارگان و خورشید است، کوزه شراب، باغ و یا آمیزش جنسی را به یاد می‌آورند... حال آن که هیچ یک از این استعاره‌ها، هرگز نخواهند توانست به من کمک کنند آن شب طولانی را یادآور شوم! شبی طولانی و سرشار از شادمانی و جشن، که ما را با حالتی خسته اما خوشبخت، تا مرز سحرگاه پیش برد.

به زحمت سخن می‌گفتم، در حالی که صدای چرخ‌های درشکه، و شم اسبها بر روی خیابان‌های سنگفرش، طنین می‌افکند...

پیش از فرا رسیدن سحر، در کنار آبی ناشناخته و حقیر، که شاید مال‌الدنا<sup>۱</sup> و یا شاید هم ریاجوئلو<sup>۲</sup> بود، آوای قوی نُر ارفیور به گوش رسید که ترانه‌ای از پتریک اسپنس<sup>۳</sup> را خواند، و دُن آلیخاندرو نیز گهگاه، مصرعی از آن را با ترانه‌ای غلط می‌خواند. آن سخنان انگلیسی، هرگز تصویر بتاتریس را برای من تداعی نکردند. در پس پشت خود، صدای توئیرل را شنیدم که زمزمه کرد: خواستم بدی کنم، و حال، خیری به انجام رساندم...»

هنوز هم برخی چیزها، از آن چه ما شاهد شدیم، بر جای مانده است: مانند محوطه متماثل به سرخ رِکِلتا<sup>۴</sup>، دیوار زرد رنگ زندان، دو مرد که در کنج خیابانی مشغول رقصیدن بودند، حیاطی با سنگفرشی سپید و سیاه که با دری آهنی بسته

RIACHUELO -۲

MALDONADO -۱

PATRICK SPENS -۳

۴- RECOLETA نام گورستان بسیار معروف و زیبایی شهر بوتنوس آیرس که همه اجداد بزرگ در آن مکان

می‌شد، سَدراه‌های کنار راه‌آهن، خانه‌ام، بازار، شبی غیرقابل درک و مرطوب ...  
 اما هیچ یک از این احساسات فزّار، که شاید ماهیتی دیگر داشتند، حائز اهمیت  
 نیستند. آن چه حائز اهمیت می‌نماید، این است که احساس کردیم نقشه‌مان، که  
 بیش از یک بار به ماهیت آن لبخند زده بودیم، حقیقتاً و در حالتی محرمانه، کاملاً  
 حقیقت داشت، و این که کلّ عالم هستی، و نیز خود ما بودیم.

در طول زندگی خود، پیوسته کوشیدم طعم آن شب را دوباره تجربه کنم، اما بی  
 هیچ امیدی ...

گاه، به نظرم رسیده است از طریق موسیقی، عشق یا حافظه‌ای نامطمئن بدان  
 دست یافته‌ام، اما هرگز آن شب، دوباره به من بازگردانده نشد! مگر شاید یک  
 صبح زیبای رؤیایی ... هنگامی که سوگند یاد کردیم هیچ چیز از این موضوع، به  
 هیچ موجودی فاش نسازیم، در سحرگاه روز شنبه حضور داشتیم.  
 من دیگر آنها را ندیدم.

مگر ایرالا.

دیگر هرگز درباره آن داستان با هم حرفی نزدیم؛ زیرا کوچک‌ترین سخنی از  
 سوی ما، همچون گناهی کفرآمیز جلوه می‌کرد...

در سال ۱۹۱۴، دُن اِلخاندرو گِلنکو بدرود حیات گفت، و در مونته‌ویدئو به خاک  
 سپرده شد. ایرالا، سال پیش از آن، دارفانی را وداع گفته بود.

یک بار هم در خیابان لیما، با نیرنشتاین مواجه شدم. اما هر دو به این تظاهر  
 کردیم که یکدیگر را ندیده‌ایم ...



## THERE ARE MORE THINGS...<sup>۱</sup>

به احترام یاد و خاطره هاوارد . پی. لاکرافت<sup>۲</sup>

خود را آماده می‌ساختم تا آخرین امتحانم را در دانشگاه تکزاس، در آستین<sup>۳</sup> بگذرانم، که ناگهان اطلاع یافتم عمویم ادوین آرنیت<sup>۴</sup> به تازگی از پارگی یکی از شریان‌ها، در نقطه‌ای دورافتاده در جنوب آرژانتین، بدرود حیات گفته است ...

آن احساسی را که همه ما، با شنیدن خبر مرگ کسی تجربه می‌کنیم، در دل حس کردم: تأسفی که دیگر کاملاً بیهوده می‌نمود، و این فکر که هیچ خرجی برایمان نمی‌داشت چنانچه تلاش کرده بودیم در این عالم، مهربان‌تر از اینها باشیم ... بشر همواره از یاد می‌برد که مرده‌ای در حین گفت‌وگو کردن با اموات است ...

در آن دوران، مشغول تحصیل در رشته فلسفه بودم. به خاطر آوردم که

---

۱- یعنی: « بسیاری چیزها هست که ... » - م.

۲- HOWARD PHILIPS LOVECRAFT نویسنده معروف آمریکایی (۱۸۹۰-۱۹۳۷) که یکی از استادان بحق ادبیات ترسناک و داستان‌های شگفت‌انگیز بود. - م.

۳- EDWIN ARNETT

۴- AUSTIN

عمویم، بدون آن که هیچ اسم خاصی را بر زبان رانده بوده باشد، از همان دوران گذشته نیز مشکلات و سردرگمی‌های زیبایی عالم هستی را، در همان جا، در خانهٔ سرخ، در نزدیک لُماس<sup>۱</sup> آشکار ساخته بود...

یکی از پرتقال‌های دسرمان، وسیله‌ای برای او به شمار رفت تا مرا به ایده‌آلیسم برکلی<sup>۲</sup> آشنا سازد؛ به همان اندازه، صفحهٔ یک شطرنج، برای او کافی بود تا مرا با پارادوکس‌های اِلِه<sup>۳</sup> آشنا کند. چند سال بعد، رساله‌های هیتشن<sup>۴</sup> را به من به امانت سپرد؛ همانی که سعی دارد وجود یک بُعد چهارمی را نیز در فضا ثابت کند... فرضیه‌ای که خواننده می‌تواند حقیقت نهفته در آن را، با کمک ترکیبات بسیار جالب و هوشمندانه‌ای که با تعدادی مکعب‌های رنگارنگ به دست می‌آید، دریابد.

به نظرم می‌رسد هنوز هم می‌توانم هرم‌هایی را به یاد آورم که تا طبقه‌ای که او دفتر کارش در آن واقع بود، به هوا می‌افراشتیم...!

عمویم مهندس بود. پیش از آن که شغل خود را در راه‌آهن ترک گوید و پیش

۱- LOMAS

۲- GEORGE BERKELEY روحانی و فیلسوف معروف ایرلندی (۱۷۵۳-۱۶۸۵) او پیرو مکتب ایمنتریالیسم IMMATÉRIALISME بود و اعتقاد داشت که دانش و معرفت، صرفاً با احساسات تجربه شده در فرد به وجود می‌آید. - م-

۳- کنایه از زُنُن اِلِه ZÉNON ÉLÉE است. اِلِه نام شهری در ایالت لوکانی LUCANIA واقع در ایتالیا است. زُنُن فیلسوفی یونانی بود که بین ۴۹۵-۴۹۰ پیش از میلاد مسیح به دنیا آمد و در سال ۴۳۰ پیش از میلاد از دنیا رفت. او جملات بسیار جالب و متناقضی آفرید که هنوز هم با وجود سپری شدن چند قرن، مورد توجه همگان است. برای مثال او گفته بود که: «پیکان به پرواز در آمد و بی حرکت ماند...» و یا «هرگز آشیل تیزیاء، به سبقت گرفتن

۴- HINTON

از لاک‌پشت موفق نخواهد شد...» - م-

از آن که بازنشسته شود، تصمیم گرفته بود اساساً در تورِ دریا<sup>۱</sup> ساکن شود. این به او اجازه می‌داد از دو امتیاز ویژه بهره‌مند گردد: یکی آن که از تنهایی و انزوایی با ماهیتی تقریباً «بیلاقی»<sup>۲</sup> برخوردار شود، و همزمان در نزدیکی بوئنوس آیرس به سر ببرد.

همان‌گونه که انتظار می‌رفت، دوست نزدیک و عزیز خود، الکسندر مویر<sup>۳</sup> را برای مهندسی و معماری خانه‌اش برگزید. این مرد سختگیر و ساده‌زیست، پیرو دکترین سختگیرانه ناکس<sup>۴</sup> بود؛ عمویم، مانند تقریباً همه آقایان آن دوران، آزاداندیش، یا شاید هم بهتر باشد بگوییم لامذهب بود. اما به هر حال، به علم الهیات علاقه داشت؛ درست به همان اندازه که به مکعب‌های فریبنده هینتن، یا کابوس‌های بسیار دقیق و ماهرانه ولز<sup>۵</sup> توجه نشان داده بود... او بی‌اندازه به سگ علاقه داشت؛ به همین دلیل، سگی عظیم از نژاد آلمانی داشت که نام او را ساموئل جانسن<sup>۶</sup> نهاده بود (به یاد لیچفیلد<sup>۷</sup>...) که دهکده زادگاه بسیار دوردست آن مرد بزرگ به شمار می‌رفت.

خانهٔ سرخ، بر فراز نقطه‌ای مرتفع بنا شده بود؛ در سمت غرب، به وسیلهٔ

۱- TURDERA

۲- نویسنده در اینجا از واژه *AGRESTE* در زبان اسپانیایی استفاده کرده است.

۳- ALEXANDER MUIR

۴- JOHN KNOX اصلاحگر اسکاتلندی (۱۵۷۲-۱۵۰۵)، که در استقرار اصلاحات مذهبی در انگلستان، بسیار تلاش کرد. او یکی از پایه‌گذاران کلیسای پرسبیترین در اسکاتلند است. -م-

۵- HERBERT GERORGE WELLS هربرت جرج ولز نویسنده معروف انگلیسی (۱۸۶۶-۱۹۴۶). خالق اثر بیادماندنی «ماشین زمان»، «مرد نامرئی». -م-

۶- SAMUEL JOHNSON نویسنده معروف انگلیسی (۱۷۸۴-۱۷۰۹) خالق اثر «فرهنگ‌نامهٔ زبان

۷- LICHFIELD

انگلیسی». -م-

زمین‌هایی مردابی، محدود می‌شد. در پشت دروازهٔ آهنی ورودی، درختان کهنسال آرکاریاس<sup>۱</sup>، به هیچ‌وجه این توانایی را نداشتند تا از سنگینی آن ساختمان بکاهند. به جای شیروانی شیب‌دار معمول، یک شیروانی با سفال‌هایی که از دو طرف شیب داشت، و نیز برجی مربعی شکل که مزین به ساعتی دیواری بود، و ظاهراً همواره تمایل داشت دیوارها و پنجره‌های بدبخت آنجا را در هم خرد کند، خودنمایی می‌کرد...

در دوران کودکی، یاد گرفته بودم وضعیتم را با این زشتی‌ها مشخص کنم. درست مانند هنگامی که انسان ناگزیر است برخی چیزهای ناهماهنگ را که نام «عالم هستی» به آن داده‌ایم، و تنها به این خاطر که در کنار هم می‌زیند، بپذیریم.

در سال ۱۹۲۱، به میهنم بازگشتم.

برای آن که از هر نوع دعوی حقوقی اجتناب شود، خانه را به صورت مناقصهٔ عمومی به فروش رسانده بودند؛ ظاهراً مردی خارجی به نام مکس پراثریوس<sup>۲</sup> آن را خریداری کرده بود. مردی که دو برابر قیمت پیشنهادی به وسیلهٔ مردی را که مسئول مناقصه بود، پیشنهاد کرده بود.

پس از آن که سند ملکیت خانه به امضاء رسیده بود، او به همراه دو دستیار خود، در یک بعد از ظهر از راه رسیده بود. آنها به وی کمک کرده بودند تا همهٔ مبلمان خانه، همهٔ کتاب‌ها، همهٔ وسایل مختلف خانه را در خاکریزی که نه چندان

دور از جادهٔ لاس تروپاس<sup>۱</sup> واقع بود، بریزند. (با چه اندوهی، دیاگرام‌های موجود در کتاب‌های بی‌شمار هیئت<sup>۱</sup>، و آن پوستر عظیم نقشهٔ عالم را به خاطر می‌آوردم ...) روز بعد، آن مرد به دیدن موئیر رفته، و به او پیشنهاد کرده بود که مایل است تغییراتی در معماری آن ساختمان ایجاد کند. پیشنهادی که موئیر با ناراحتی تمام، رد کرده بود. اما بعداً، شرکتی که پایگاهش در پایتخت بود، مسئولیت انجام دادن این کار را بر عهده گرفته بود. نجاران و درودگران محلی، از مبله کردن آن خانه برای باری دیگر، خودداری ورزیده بودند؛ سرانجام، مردی به نام ماریانی<sup>۲</sup>، از اهالی گلو<sup>۳</sup> حاضر شده بود شرایطی را که پراتریوس به او پیشنهاد کرده بود، بپذیرد.

او به مدت پانزده روز، به طور شبانه، و با درهایی بسته، به کار خود پرداخت. به همان اندازه، صاحبخانهٔ جدید خانهٔ سرخ، شبانه در آنجا مستقر شده بود. دیگر هیچ یک از پنجره‌ها باز نشدند، اما در هنگام تاریکی، بارقه‌هایی نورانی از میان شکاف‌ها، مشاهده می‌شد ... یک روز صبح، شیرفروش محل، سگِ آلمانی عمومیم را بر روی پیاده‌رو، مرده یافته بود: سر حیوان بریده شده، و همهٔ بدنش قطعه قطعه شده بود. در طول زمستان، درختان آرکاریاس را نیز بریده بودند. دیگر هیچ کس، پراتریوس را ندیده، و مردم بر این پندار به سر می‌بردند که آن مرد، کشور را ترک گفته است.

بدیهی است که چنین اخباری، موجب نگرانی خاطر می‌شدند. خوب می‌دانم که

مهم‌ترین خصوصیت اخلاقی من، کنجکاوی شدیدی است که مرا به پیش راند تا گاهی از وقت‌ها، با زنی به زندگی بپردازم که هیچ نوع وجه تشابهی با هم نداشتیم، آن هم صرفاً به این خاطر که بتوانم دریابم دقیقاً چه نوع موجودی است ... و یا آن که به استفاده از لُدانوم<sup>۱</sup> همت گمارم (بدون آن که هیچ نتیجه جالب توجهی به دست آید...)، و یا حتی به شناخت هندسه عالی بپردازم، و یا خود را در این ماجرای وحشتناکی که هم اینک قصد دارم برایتان تعریف کنم، شرکت دهم ... زیرا بنا به تقدیری شوم، سرانجام تصمیم گرفتم به تحقیق در این باره، آغاز به کار کنم.

نخستین اقدامم، رفتن و ملاقات با اَلِکسندر موئیر بود. خاطره مردی بلند قامت و موقه‌وهای را در ذهن خود داشتم که لاغری‌اش، به معنای عدم قدرت جسمانی نبود. اما حال، به مردی مبدل شده بود که سال‌های زندگی، خمیده‌اش ساخته بود، و ریشی که در آن دوران کاملاً سیاه بود، حال به خاکستری گراییده بود. او مرا در خانه خود، واقع در تِپرلی<sup>۲</sup> پذیرفت. لازم به گفتن نیست که آنجا نیز، درست به خانه عمویم شباهت داشت، زیرا هر دو با معیارهای حجیم ویلیام مُریس، که شاعری خوب، اما معماری بسیار بد بود، مطابقت می‌کردند ...

گفت‌وگویمان به سختی صورت گرفت؛ بی دلیل نیست که علامت مشخصه سرزمین اسکاتلند<sup>۳</sup>، خارخسک است ... با این حال، این نکته را نیز در می‌یافتم که

۱- *LAUDANUM* نوعی داروی خواب‌آور که با تریاک تهیه می‌شد و برای تشخیصی که از بیخوابی در رنج بودند، مورد استفاده قرار می‌گرفت. - م -

۲- *TEMPERLEY*

۳- *ESCOCIA*

چای سیلان، که بسیار هم پررنگ دم شده باشد، و نیز بشقابی پر از اسکُنز<sup>۱</sup> (که میهماندارم به دو قسمت برید و روی آنها را برایم کره مالید، درست مانند آن که کودکی خردسال باشم...)، به معنای جشنی با خوراکی معمولی و «کالوینیستی»<sup>۲</sup> به افتخار برادرزاده دوست عزیزش بود. تضادهای فقهی و مذهبی‌ای که او با عمویم داشت، موجب شده بود تا آنها سال‌ها، به بازی نوعی شطرنج طولانی مدّت پردازند: بازی‌ای که هر یک از شطرنج‌بازان ناگزیر شده بود روی همکاری و حضور حریف خود حساب کند.

زمان می‌گذشت، بدون آن که ما هنوز موضوع اصلی صحبت‌مان را آغاز کرده باشیم. موضوعی که نگرانی مرا موجب گشته بود. سرانجام سکوتی معذب‌کننده ایجاد شد، و موئیر بالاخره به حرف آمد.

به من گفت: «*Young man...*»<sup>۳</sup> سپس افزود: «شما این همه به خود زحمت نداده‌اید که تا اینجا بیایید، تا ما از ادوین<sup>۴</sup> یا ایالات متحده آمریکا - کشوری که هیچ علاقه‌ای به آن ندارم! - صحبت کنیم. آن چه مانع خوابیدن راحت شما، و همین‌طور هم خوابیدن من می‌شود، به فروش رفتن خانه سرخ، و خریدار عجیبش است... این ماجرا حقیقتاً برایم ناخوشایند است؛ اما هر آن چه را می‌دانم، برایتان نقل خواهم کرد. متأسفانه چیز زیادی نیست...»

پس از آن که مدّتی به سکوت سپری شد، با لحنی سنجیده و آرام به صحبت

۱- SCONES نام نوعی نان شیرمال.

۲- CALVINISTA یعنی پیرو نظریات ژان کلون، اصلاحگر بزرگ فرانسوی قرن شانزدهم میلادی بود.

۳- EDWIN

۴- به معنای مرد جوان...

خود ادامه داد و گفت: «پیش از مرگ ادوین، آقای شهردار مرا به دفتر خود احضار کرده بود. او همراه کشیش محلّ بود. از من خواستند نقشه‌ای برای ساختمان یک نمازخانه کاتولیک، طراحی کنم. قصد داشتند پاداش کارم را به نحوی شایسته پرداخت کنند. بی‌درنگ، پاسخ منفی به آنها دادم. من خدمتگزار خدای متعال هستم، و هرگز نمی‌توانم مرتکب گناه برافراشتن محراب‌هایی برای پرستش بت‌هایی باشم!»

در اینجا، دست از سخن گفتن کشید.

جسارت به خرج دادم و سؤال کردم: «همین ...؟»

«نخیر. این مردک یهودی: منظورم همین پرائترئوس، مایل بود آن چه را ساخته بودم نابود سازم، و به جای آن، یک بنای وحشتناک بسازم ... می‌دانید، گناه همواره می‌تواند اشکال گوناگونی به خود بگیرد.»

پس از این سخنان واپسین، که وی با لحنی بسیار جدّی بیان کرده بود، بپاخاست.

من هنوز به آن سوی خیابان نرسیده بودم که ناگهان دانیل ایبرا<sup>۱</sup> خود را به من رساند. ما به گونه‌ای همدیگر را می‌شناختیم که دو هم ولایتی از یک روستا یا از یک دهکده، با هم آشنایی دارند. به من پیشنهاد کرد پیاده، تا منزلش برویم.

من هرگز هیچ علاقه‌ای به کسانی که تمایل به بدگویی دارند نداشته‌ام، و از حالا حدس می‌زدم که ناگزیر خواهیم بود مشتی چرندیات کثیف و پلید، که ماهیتی کمابیش نابهنجار خواهند داشت، از زبان او بشنوم؛ اما تسلیم شدم، و مصاحبت با



او را پذیرفتم. شب تقریباً فرا رسیده بود. ناگهان، ایپرا با مشاهدهٔ خانهٔ سرخ در دوردست، در بالای آن تپهٔ مرتفع، مسیر خود را تغییر داد. علت این کار را از او سؤال کردم. پاسخ او، چیزی نبود که انتظارش را می‌کشیدم.

او گفت: «خوب می‌دانی که من دست راستِ دُن فلیپه<sup>۱</sup> هستم. هرگز مرا به عنوان موجودی ترسو و بزدل، نمی‌شناسند. یقیناً اورگئیتی<sup>۲</sup> جوان را به خاطر داری...؟ همانی که به خود زحمت داده، و از مرلو<sup>۳</sup> به اینجا آمده بود تا مرا به مبارزه بطلبد؟ دیدی هم که چگونه بهای گزافی از این بابت پرداخت... خب! چند شب پیش، از یک میهمانی بازمی‌گشتم. در فاصلهٔ حدوداً صد متر از خانه، چیزی مشاهده کردم. اسب خال‌خالم به وحشت افتاد، و چنانچه افسارش را محکم نکشیده بودم تا وادارش سازم از مسیری بگذرد، یقیناً حالا در کنارت حضور نداشتم تا این موضوع را برایت نقل کنم... آن چه من دیدم، باور کن چیز بی‌اهمیتی نبود...»

سپس با لحنی خشمگین، ناسزایی گفت.

آن شب، به هیچ‌وجه خواب به چشمانم نیامد. در هنگام سحر، خواب یک نقاشی سیاه‌قلم، به سبک کارهای پیرانز<sup>۴</sup> را دیدم، که هرگز در عمرم ندیده، و یا اگر هم دیده بودم به خاطر نداشتم، و نشانگر راهرویی پیچ در پیچ بود. آنجا نوعی آملی‌تئاتر سنگی، و محصور از درختان سرو بود. ارتفاع آملی‌تئاتر، حتی از ستیغ درختان نیز مرتفع‌تر می‌نمود. در آنجا نه دره‌هایی وجود داشت، نه پنجره‌هایی؛

بلکه تنها ردیفی بی‌پایان از شکاف‌هایی عمودی شکل و بسیار تنگ. با کمک دژه‌بینی، کوشیدم مینتتر<sup>۱</sup> را ببینم. سرانجام به دیدن آن هیولا موفق شدم. او حقیقتاً هیولای هیولاها بود! کمتر به گاوی نر شباهت داشت، تا به گاومیشی وحشی، و کالبد بشری‌اش بر روی زمین دراز افتاده بود، و به نظر می‌رسید در حال خوابیدن و دیدن رؤیایی است... دیدن رؤیای چه چیزی و یا چه کسی...؟

هنگام عصر، از مقابل خانهٔ سرخ گذشتم. دروازهٔ ورودی آهنی، بسته، و تعدادی از میله‌های آن نیز کج و معوج شده بود. باغ دوران قدیم، دیگر هیچ چیز مگر جنگلی به هم ریخته نبود! در سمت راست، چاله‌ای نه چندان عمیق وجود داشت، و به نظر می‌رسید که لبه‌های آن، پایمال شده بود...

تنها یک اقدام دیگر برایم باقی مانده بود که می‌بایست به انجام رسانم. کاری که آن را، هر روز به روز دیگر موکول می‌داشتیم؛ نه تنها برای آن که حس می‌کردم کاری کاملاً بی‌ارزش خواهد بود، بلکه به این دلیل که در نهایت، می‌بایست مرا به آن کار دیگر، به آن کار نهایی، هدایت کند...

بنابراین بدون هیچ امیدی، به گلو رفتم. ماریانی نجار، مردی ایتالیایی و بی‌اندازه چاق بود که رنگ چهره‌اش به سرخی می‌گرایید، و نسبتاً مسن بود. او مظهر موجودی جلف و وقیح، با رفتاری بسیار خودمانی بود. تنها دیدن او کافی

۱- MINOTAURE نام هیولایی افسانه‌ای در اسطوره‌های یونان باستان که در راهرویی پریچ و خم به نام لابیرنت زندگی می‌کرد. او برادر آراکنه ARACHNÉE بود و همواره باید قربانیان بی‌شماری از میان جوانان شهر به او می‌دادند تا اشتهای زیادی را تسکین بخشند. او سری به مانند یک گاو نر، بدنی بشری داشت. سرانجام قهرمان افسانه‌ای تزّه THÉSÉE با کمک آراکنه (خواهر مینتتر) او را به قتل می‌رساند و مردم را از شر او می‌رهاند.

بود تا از برنامه‌هایی که شب پیش طرح‌ریزی کرده بودم تا با او وارد گفت‌وگو شوم، منصرف گردم. کارت معرفی خود را به او دادم، و او نیز با لحنی رسمی و صدایی بلند به خواندن آن پرداخت، در حالی که با حالتی بسیار احترام‌آمیز، روی واژه «دکتر» تأکید می‌کرد. به او گفتم به مبلمانی که برای صاحبخانه جدید ملک واقع در توردر، که در گذشته به عمویم تعلق داشته است، علاقه‌مند هستم. مرد به حرفای پرداخت. سعی نخواهم داشت گفته‌های او را در اینجا بنویسم، و یا تکان‌های بی‌پایان دست‌هایش را برایتان توصیف کنم، اما او به من گفت که بنا به اصل حرفه دقیق‌تری که دنبال می‌کند، همواره می‌کوشد بنا به سلیقه مشتری خود کاری را به انجام رساند، حتی اگر سفارشی که به او شده باشد، ماهیتی بسیار عجیب و غریب داشته باشد. او همچنین اعلام داشت که سفارشی را که به او شده بود، با دقت و وسواس تمام، به مرحله اجرا در آورده بود. او پس از آن که در چند کشوی خود به جستجو پرداخت، سرانجام اوراقی را نشانم داد که من هیچ چیز از آنها سر در نیاوردم، و ظاهراً به وسیله آن پراثریوس مرموز به امضاء رسیده بود (شاید آن مرد، مرا به عنوان وکیلی در نظر می‌پنداشت؟! ) باری در هنگام خداحافظی، به من اعتراف کرد که حتی در عوض دریافت کردن همه طلاهای عالم نیز هرگز دیگر راضی نخواهد شد به توردر بازگردد، چه رسد به این که به آن خانه قدم گذارد! او افزود که مشتری همواره شاه است، اما این که به نظر حقیر وی، آقای پراثریوس مردی کاملاً دیوانه بود! سپس، سکوتی معذب‌کننده ایجاد شد. دیگر نتوانستم بیش از این از او حرف بیرون کشم.

البته من حدس می‌زدم که اقدامم با موفقیت همراه نباشد، اما همواره تفاوتی

میان پیش‌بینی یک واقعه، و تحقق یافتن آن وجود دارد.

من بارها با خود گفته بودم که هیچ چیز مگر زمان - این رشته بی‌پایان گذشته! - ( حال، آینده، همیشه و هرگز ...)، دارای رمز و راز نیست ...

این اندیشه‌های تعمق‌آمیز و بسیار ژرف، بیهوده از آب در آمد ... پس از آن که بعد از ظهرهایی را به خواندن شپنهاور و رئیس<sup>۱</sup> سپری کردم، هر شب، به قدم زدن در اطراف زمین‌ها و املاکی که خانه سرخ را محصور می‌کردند می‌رفتم. یک بار به نظرم رسید در طبقه بالای خانه، نوری بسیار سپید رنگ دیدم؛ گاه نیز به نظر می‌رسید صدای نالیدن کسی را می‌شنوم. این ماجرا، تا روز نوزدهم ژانویه ادامه یافت.

یکی از آن روزهایی در بوئنوس آیرس بود که انسان نه تنها احساس کوفتگی می‌کرد، و از شدت گرمای تابستان<sup>۲</sup> به شدت آزرده می‌شد، بلکه احساس خفت و خواری نیز می‌نمود. شاید ساعت حدود یازده شب بود که سرانجام توفان آغاز شد. نخست بادی شدید از سمت جنوب شروع به وزیدن گرفت، سپس سیلاب جاری گشت. در جستجوی پناهگاهی برآمدم. با مشاهده ناگهانی نوری درخشان، پی بردم که در چند قدمی دروازه‌های آهنی ملک عمومیم هستیم. با کمی ترس یا امیدواری، - نمی‌دانم! ...! - در ورودی را به جلو فشردم. بر خلاف هر انتظاری، در تسلیم شد و به عقب رفت. پیش رفتم، در حالی که از ناراحتی شدیدی بی‌طاقت می‌شدم. آسمان و زمین، وادارم ساخته بودند چنین عمل کنم. در خانه نیز به

سهم خود، نیمه باز بود. کولاکی از بارانی سخت، بر صورتم تازیانہ زد، و من وارد خانه شدم.

در داخل، کاشی‌های روی زمین را کنده بودند، و در نتیجه من بر روی انبوهی چمن به راه رفتن پرداختم. در فضای خانه، بویی مالایم و تهوع‌آور به مشام می‌رسید. در سمت چپ یا راست - دقیقاً نمی‌دانم! - با نرده‌هایی چوبی مواجه شدم. به سرعت بالا رفتم. تقریباً با حالتی بی‌اراده. دستم را به سوی پرز دیوار پیش بردم، و چراغ را روشن کردم.

اتاق ناهارخوری و کتابخانه (که یاد و خاطره آن را هنوز در ذهن داشتم)، دیگر وجود نداشتند، زیرا دیواری که آنها را از هم جدا می‌ساخت خراب شده، و صرفاً یک اتاق بزرگِ خالی که تنها یک یا دو مبل در خود داشت، مشاهده می‌شد. سعی نخواهم کرد به توصیف آنها بپردازم، زیرا مطمئن نیستم که آنها را حقیقتاً دیده باشم، حتی با وجود نوری خیره‌کننده... هم اینک به توضیح بیشتری می‌پردازم.

برای دیدن چیزی، لازم به درک کردن آن است. هر مبلی، برای کالبد جسمانی در نظر گرفته شده است: برای آن که مفاصل و اعضای گوناگون او روی آن قرار داده شود. به همان نسبت، قیچی، برای بریدن در نظر گرفته شده است. خب، حال برای یک چراغ یا یک وسیله نقلیه چه می‌توان گفت؟ مردی وحشی، هرگز به درک کردن کتاب انجیل یک مبلغ مذهبی قادر نیست؛ مسافری که سوار بر کشتی می‌شود، درست مانند خدمه کشتی، به درک کاربرد طناب‌های روی عرشه، قادر نیست. بنابراین، چنانچه ما تصویری واقعی از عالم هستی داشتیم، شاید به درک آن قادر می‌گشتیم...

هیچ یک از اشکال فاقد معنایی که آن شب، این امکان به من داده شد تا به دیدن آنها موفق گردم، به هیچ موجود بشری، و یا برای کارکردی قابل تصور، مطابقت نداشت.

دچار اشمئزاز و همین‌طور هم ترس شده بودم. در یکی از ضلع‌های اتاق، نردبانی عمودی دیدم که به طبقه بالا منتهی می‌شد. پله‌های عریض و آهنی نردبان، که تعدادشان نمی‌بایست بیش از ده تا بوده باشد، در فواصل نامرتب چیده شده بود... این نردبان، که از کارکرد دست‌ها و پاهایی آگاهی می‌داد، قابل درک بود و من تا اندازه‌ای، تسکین خاطر یافته‌م. چراغ را خاموش کردم و برای لحظه‌ای، در تاریکی در کمین نشستیم. کوچک‌ترین صدایی نشنیدیم، اما حضور این اشیاء که ماورای درک و آگاهی من بود نگرانم می‌ساخت. پس از دقایقی، تصمیم خود را گرفتم.

با رسیدن به طبقه بالا، دوباره با دستی لرزان و ترسان، دکمه پریز برقی را لمس کردم. کابوسی که در طبقه پایین، تنها به عنوان نوعی پیش درآمد بود، در این طبقه شدت می‌یافت، و از حد تحمل فراتر می‌رفت...

در آنجا اشیاء زیادی را می‌شد مشاهده کرد؛ یا شاید هم تنها تعدادی محدود؛ لیکن به گونه‌ای عجیب و به هم ریخته، در هم فشرده بودند. حال به یاد می‌آورم که در آنجا نوعی میز دراز، مخصوص عمل جراحی دیدم که پایه‌هایی بلند داشت، و به شکل حرف  $U$  بود. در انتهای هر دو طرف میز، حفره‌هایی وجود داشت. با خود اندیشیدم که شاید با تخت‌خواب صاحب خانه مواجه شده‌ام، و شاید ساختار هیولایی شکل بدنش بدین صورت باشد... به گونه‌ای بسیار منحنی... که با سایه

خود، مانند حیوان یا خدایی باستانی آشکار می‌گشت. بخشی از کتاب لوکن<sup>۱</sup> به یادم آمد که در گذشته خوانده و از خاطر برده بودم. این موجب شد تا واژه آمفیژین<sup>۲</sup> به ذهنم برسد... واژه‌ای که یادآور چیزی بود که من در آن لحظه، در پیش روی خود داشتم، لیکن بدون آن که آن چیز را به صورت تمام و کمال توصیف کند. همچنین به یاد دارم آینه‌ای دیدم به شکل V که در تاریکی سقف اتاق، محو می‌شد... به راستی صاحب این خانه، چه شکلی می‌توانست داشته باشد؟...

او در این سیارهٔ ما، که یقیناً به همان اندازه که وی برای ما ترسناک می‌نمود، می‌توانست برایش وحشت‌آور و دهشتناک باشد، چه می‌کرد؟... از کدامین مناطق مرموز و پنهانی ستارگان و یا زمان، و از کدامین غروب باستانی که حال برایمان غیرقابل قیاس می‌نمود بیرون آمده بود، تا در این محلهٔ آمریکای جنوبی، آن هم در چنین شبی، فرجامی به این شکل داشته باشد؟...

در آن هرج و مرج، خود را همچون مزاحمی در نظر می‌پنداشتم. در بیرون، باران بند آمده بود. به ساعت نگاه کردم، و با حیرتی عظیم مشاهده نمودم که

۱- *MARCUS ANNAEUS LUCANUS* شاعر لاتینی (۳۹ پس از میلاد - ۶۵ پس از میلاد). او خواهرزادهٔ سینک *SÉNÉQUE* فیلسوف بزرگ بود. پس از آن که در توطئه‌ای علیه رژیم شرکت کرد، ناگزیر گشت رگ دستش را بزند. حماسهٔ بیادماندنی او «فارسال» *PHARSALÉ* نام دارد و مربوط به نبرد پمپه *POMPÉE* علیه سزار *CÉSAR* است. دانتی نیز در «کمدی الهی» خود، بارها از او نام برده، و از حیوانات و مارهای عجیبی که لوکن در داستان خود از آنها نام برده است، سخن می‌گوید و مدعی می‌شود که اثر او، بیادماندنی‌تر از اثر لوکن خواهد شد، و به راستی هم همین‌گونه شد. امروزه، همهٔ مردم عالم با اثر دانتی آشنا هستند، حال آن که از اثری به نام فارسال، به ندرت آگاهی و اطلاع دارند. - م.

۲- *AMPHIBÈNE* نام نوعی مار بسیار خطرناک که در آمریکای جنوبی به حدّ وفور وجود دارد و فاقد هرگونه عضوی است. او حتی دم معمول خزندگان دیگر را نیز ندارد، و به رنگ‌های سرخ، زرد، سبز و آبی است. - م.

ساعت نزدیک به دو بامداد است! نور اتاق را همچنان روشن باقی نهادم، و با احتیاط بر آن شدم از پله‌های نردبان پایین بیایم.

هیچ چیز مانع این نمی‌شد که از همان راهی که صعود کرده بودم، دوباره به راحتی فرود آیم. لازم بود این کار را پیش از آن که صاحب خانه از راه رسد، به انجام رسانم...

با خود تصوّر می‌کردم که او به این دلیل دو در ورودی را نبسته بود که آگاهی و درکی از این کار نداشته است.

پایم بر روی یکی مانده به آخرین پله نردبان قرار گرفته بود که ناگهان صدای بالا آمدن چیزی سنگین، آرام و شمارش ناپذیر را از پلکان پایین شنیدم...  
کنجاوی بر ترسم فائق شد، و این بار چشم‌هایم را بسته نگاه نداشتم...

\*\*\*



## فرقهٔ سی...

نسخهٔ اصلی را می‌توان در کتابخانهٔ دانشگاه لیدن<sup>۱</sup> مشاهده کرد و به آن مراجعه نمود. این تومار به زبان لاتین است، اما برخی از یونانی‌شناسان، حدس می‌زنند که این تومار، از زبان یونانی به لاتین ترجمه شده است. بر اساس اظهارات لایزگانگ<sup>۲</sup>، به قرن چهارم پس از میلاد مسیح تعلق دارد. گیبین<sup>۳</sup>، در یکی از پاورقی‌های فصل پانزدهم کتاب «تاریخ سقوط و انحطاط...» خود، از آن نام برده است. نویسندهٔ گمنام می‌نویسد: «... این فرقه، هرگز از جمعیت زیادی تشکیل نشد، و امروزه، پیروان بسیار معدودی دارد. آنها به وسیلهٔ آتش و شمشیر به هلاکت رسیدند، و حال در کنار راه‌ها و جاده‌ها، و یا در ویرانه‌هایی که در طول جنگ، پای بر جای باقی مانده‌اند، شب را به روز می‌رسانند، زیرا حق بنا ساختن خانه‌هایی را از برای خود ندارند. آنها در اکثر وقت‌ها، برهنه راه می‌روند. این وقایعی که قلمم به نگارش آن مشغول است، واقعه‌ای به شمار می‌رود که همه از

---

۲- LEISEGANG

۱- LEIDEN

۲- EDWARD GIBBON تاریخ‌نگار انگلیسی (۱۷۹۴ - ۱۷۳۷). او یکی از بزرگ‌ترین مورخان معتبر و برجسته‌ای است که دربارهٔ سقوط و انحطاط امپراتوری روم باستان، مطالب ارزشمندی به رشتهٔ تحریر در آورده است. نام کتاب او که برگس تنها بخشی از آن را نوشته است: «تاریخ سقوط و انحطاط روم باستان» نام دارد. - م.

آن آگاه‌اند... حال تصمیم دارم شهادتی مکتوب از آن چه به من امکان داده شده است درباره عقاید و آداب و آیینشان کشف کنم، در اینجا به رشته تحریر در آورم. من مدت‌ها با استادانشان به صحبت نشستیم، بدون آن که هرگز بتوانم آنان را به ایمان آوردن به آقیامن، هدایت کنم...

آن چه پیش از هر چیز توجه مرا به خود جلب کرد، تنوع موجود در اعتقادات و عقایدشان درباره اموات بود...

جاهل‌ترینانشان، بر این عقیده‌اند که ارواح کسانی که این حیات دنیوی را ترک می‌گویند، خود، مسئولیت خاکسپاری پیکرهایی را که در آنها به زندگی در روی زمین پرداخته بودند، بر عهده می‌گیرند؛ برخی دیگر، که به این حد دچار وسواس نیستند، مدعی هستند که سفارش حضرت عیسی مسیح (ع) مبنی بر آن که: «اجازه دهید مردگان، به خاکسپاری مردگان همت گمارند...» در واقع در جهت محکوم کردن مراسمی است که ما در هنگام تشییع جنازه امواتمان، به انجام دادن آنها مبادرت می‌ورزیم.

سفارشی که مبنی بر فروش اموالی است که انسان در مالکیت و تصاحب خود دارد، و تقسیم کردن پول آن، میان فقرا و مستمندان، با دقت و شدت تمام مورد احترام همگان قرار می‌گیرد. نخستین کسانی که سهم خویش را دریافت می‌دارند، به سرعت آن را در میان افرادی دیگر تقسیم می‌کنند، و آنان نیز همین کار را دنبال می‌نمایند، و ماجرا این‌گونه ادامه می‌یابد... همین کافی است تا توضیحی برای وضعیت برهنگی و تهیدستی آنان به دست آید. چیزی که موجب می‌گردد آنها به حالت «بهشتی» بیشتر نزدیک گردند. آنها با حالتی پرشور و با اخلاصی

عمیق، این دروس را تکرار می‌کنند: «کلاغ‌ها را در نظر بگیرید! آنها نه چیزی می‌کارند، نه چیزی درو می‌کنند! نه انباری دارند، نه زیرزمینی، و با این حال، خدای متعال، روزی‌شان را فراهم می‌آورد... شما تا چه اندازه، شایسته تراز کلاغان، و مستحق احترامی بیشتر هستید؟...»<sup>۱</sup> همچنین در آن نوشته، از قناعت پیشه کردن نیز ممانعت شده است: «چنانچه خدای متعال، علف روی زمین را این‌گونه جامه می‌پوشاند، که امروز در دشت‌ها و مراتع است، و فردا در تنور آتش، آی برای شما کارهایی بیش‌تر از آن به انجام نخواهد رساند، ای مردان کم‌ایمان...! و ای شمایان! هرگز در جستجوی آن چه را باید تناول کنید یا بنوشید، مباحثید! هرگز در چنگال اضطراب و نگرانی مباحثید!»

به همان اندازه، اعلام این قانون که: «چنانچه کسی به زنی بنگرد، گونه‌ای که در نهایت خواهان او شود، از حالا مرتکب عمل زناگشته است، در حالی که تصویر آن زن را در قلب خود دارد...» فرمانی صریح برای رعایت کردن پاکی و طهارت روح و جسم است. با این حال، پیروان بی‌شماری مدعی هستند که هیچ مردی در روی زمین نیست که به زنی ننگریسته، و او را خواستار نشده باشد، بنابراین، ما همه زناکار هستیم، و چنانچه خواسته‌ای باطنی، به همان اندازه عمل، خطاکارانه است، پس مؤمنان صالح هم می‌توانند بدون هیچ خطری، خود را در عمل شهوترانی بسیار شدیدی غرق و رها سازند...

فرقه، از کلیساها اجتناب می‌کند؛ اعتقادات و تعالیم این فرقه که در هوای آزاد

۱- اشاره به جمله حضرت عیسی مسیح (ع) است.

تبلیغ می‌شود، باید بر فراز تپه یا در بالای دیواری صورت گیرد، و گاه نیز در داخل قایقی در کنار ساحل رودخانه باشد.

نام فرقه، حدسیات و نظریات زیادی را موجب گشت. یکی از آنها بر این نظریه است که این نام، به تعدادی مربوط می‌شد که از وفاداران به این فرقه بر جای مانده بود: رقمی مسخره، اما به همان اندازه با ماهیتی پیشگویانه، زیرا فرقه، دقیقاً به دلیل فسق و تباهی دکنترین خود، محکوم به فنا است. بر اساس نظریه‌ای دیگر، این نام، از ارتفاع کشتی حضرت نوح می‌آید که از سی و جب تشکیل می‌شده است؛ حدسی دیگر، که از علم نجوم استفاده‌ای سوء به عمل می‌آورد، معتقد است که نام فرقه از تعداد شب‌هایی است که جمع‌کلّ یک ماه قمری را تشکیل می‌دهند. حدسی دیگر، تاریخ غسل تعمید منجی عالم بشریت را بیان می‌دارد؛ حدسی دیگر، راجع به سنّ حضرت آدم، و زمانی است که از گل رس شکل گرفت... اما همه این فرضیات و حدسیات، یکی پس از دیگری، غلط و نادرست هستند. به همان اندازه توضیحی که فهرست نام سی تن از خدایان باستانی یا فرشتگان حامل عرش الهی را بیان می‌دارد غلط است، به گونه‌ای که حتی یکی از آنها، آبراکساس<sup>۱</sup> نام دارد و سری به شکل خروس، با بازوان و سینه‌ای مردانه دارد، در حالی که پایین اندامش به شکل ماری پیچ خورده منتهی می‌شود.

من از «حقیقت» امر آگاهم، اما نمی‌توانم درباره «حقیقت» سخن بگویم. نعمت بی‌نهایت ارزشمند انتقال دادن آن به دیگران، به من عنایت نشده است.

باشد تا کسانی دیگر، که بسیار سعادتمندتر از من هستید، با کلمات خود، اعضای این فرقه را نجات بخشند! از طریق کلام یا آتش ... بهتر آن است که آدمی با اعدام جان سپارد تا آن که خود، به خویشتن خویش، مرگ اعطا کند! بنابراین، به این بسنده خواهیم کرد که این کفرگویی نفرت‌بار را فاش سازم و بس ...

« کلمه الهی »، در کالبد جسمانی حلول کرد، تا بشری در میان سایر موجودات بشری باشد؛ مقدر بود آنان او را به صلیب کشند تا بدینسان، گناهشان خریداری شود و رستگار گردند. او از بطن زنی از میان قوم برگزیده زاده شد، نه تنها برای تبلیغ عشق، بلکه برای پذیرش شهادت ...

لازم می‌نمود که همه چیز، ماهیتی فراموش‌ناشدنی به دست آورد. بسنده نبود که موجودی بشری، از طریق آتش یا جام شوکران به هلاکت رسد، تا نیروی تخیل مردان را تا پایان زمان ضربه زند، و در یاد همگان پا برجای باقی بماند ... خدای متعال، وقایع را به شیوه‌ای رقت‌آور فرمان تحقق داد. چنین است توضیح واپسین شام، و سخنانی که عیسی درباره زندانی شدن خود، و نشانه‌ای که چند بار از سوی یکی از یارانش تکرار خواهد شد، و تبرک کردن نان و شراب، و سوگندهای پطرس، و شب‌زنده‌داری در باغ چتسمانی<sup>۱</sup>، و خوابی که یاران عیسی را در کام خود فرو برده و التماس‌های بشری پسر آسمانی، و عرقی خونین، و شمشیرها، و بوسه خائانه، و پیلاتس<sup>۲</sup> که دست‌های خود را از آن ماجرا بشست، و

۱- GETHSEMANI نام باغی که حضرت عیسی مسیح (ع) آخرین شام خود را با حواریون در آنجا صرف فرمود و به وسیله خیانت یهودا، توسط سربازان رومی دستگیر شد. - م.

۲- PONCE PILATE نام نظامی رومی‌ای که به عنوان فرماندار سرزمین یهودیه به فلسطین آمد و به مدت ده (خواهشمند است به صفحه مقابل توجه فرمایید :)

تازیانه خوردن، و ناسزاها و بدرفتاری‌های شدید، و تاج خاردار، و ردای ارغوانی، و شمشیری که از ساقهٔ نی تهیته شده بود، و سرکه و زهراب، و صلیبی بر فراز تپه، و وعدهٔ دزدِ شریف، و زمینی که به لرزه افتاد، و تاریکی و ظلمتی که همه جا را در بر گرفت ...

رحمت بی‌پایان الهی، که مرا قرین الطاف و عنایات زیادی فرموده است، به من اجازه داده است تا رازِ نهان، و دلیل واقعی گزینش نام فرقه را دریابم.

در کربوت<sup>۱</sup>، که قاعدتاً این نام در آنجا زاده شد، صومعهٔ کوچکی به نام صومعهٔ «سی سگه» وجود دارد. نام اولیهٔ آن همین بوده است، و حال نیز کلید معمای خود را به ما تقدیم می‌کند. در داستان تراژدی صلیب - و در این باره، با بیشترین احترام لازم سخن می‌گوییم ... - بازیگرانی داوطلب، و نیز بازیگرانی به همان اندازه ناخواسته که همه نقشی بسیار اساسی و مهم داشتند، (نقش‌هایی بسیار سرنوشت‌ساز!) حضور داشتند. بازیگران ناخواسته، روحانیونی بودند که آن سگه‌های سیم را پرداخت کردند، و جمعیتی که باراباس<sup>۲</sup> را برگزیدند، و آن فرماندار

(از صفحهٔ پیش): سال در آن منطقه باقی ماند. او قاضی پروندهٔ حضرت عیسی مسیح (ع) بود، و پس از آن که نیت خصمانهٔ روحانیون یهودی را علیه آن حضرت مشاهده کرد، و دریافت که آنها به هر حال قصد دارند او را نابود سازند، به نشانهٔ نمادین آن که به هیچ‌وجه قصد ندارد در آن کار غیرمنصفانه شرکت کند، دست‌های خود را با آب شست تا هرگونه مسئولیت معنوی را از خود دور سازد. در اناجیل چهارگانه از او نام برده شده است. خواهشمند است به کتاب بیادماندن و بسیار جالب «معبد سکوت» اثر تاماس اسپالدینگ (نشر فردوس) مراجعه فرمایید. - م.

KERIOTH - ۱

۲- BARABBAS مردی سارق که در هنگام دادگاه حضرت عیسی مسیح (ع)، به عنوان شخصی برگزیده شد که مردم شهر ناگزیر بودند میان او یا حضرت مسیح، یکی را برگزینند تا از مصلوب شدن رهانیده شود. مردم او را انتخاب کردند و باراباس، که به شدت منقلب شده بود، پس از این ماجرا و با مشاهدهٔ معجزاتی که در هنگام مصلوب شدن آن حضرت به وقوع پیوست، به آیین مسیحیت گروید و خود نیز سال‌ها بعد، به درجهٔ شهادت نائل آمد. - م.

یهودیه، و آن سربازان رومی که صلیب شهادت را بر روی تپه برافراشتند، و میخ‌ها را در دست‌ها و پاها فرو کردند، و برای صاحب شدن ردای مسیح، تاس انداختند ... بازیگران داوطلب، تنها دو نفر بودند: منجی عالم بشریت، و یهودا<sup>۱</sup> ...

واپسین بازیگر، سی سکه سیم را که نرخ رستگاری ارواح بشری بود، بر زمین ریخت و بی‌درنگ خود را به دار آویخت.

او در آن دوران، سی و سه سال داشت. دست مانند پسر بشر. فرقه، به هر دو نفر آنان، احترامی شایسته و بایسته قائل است، و هر دو را نیز به یک اندازه پرستش می‌کند و به همان اندازه نیز به یکسان، مورد بخشایش قرار می‌دهد، و از گناه مبرا می‌سازد ...

هیچ گناهکاری وجود ندارد! هیچ یک از میان آنها نیست که هیچ چیز مگر مجری اوامری بوده باشد ... حال به صورت خودآگاهانه، خواه به صورت

---

۱- *JUDAS ISCARIOT* یهودای اسخربوط یکی از حواریون حضرت عیسی مسیح (ع) بود. هرگز معلوم نیست به چه دلیل، به حضرت عیسی مسیح (ع) خیانت ورزید، و مخفیگاه او را به روحانیون عالیرتبه یهودی اعلام کرد. او در عوض این کار خود، قرار بود سی سکه سیم دریافت کند. در هنگامی که سربازان رومی برای دستگیری حضرت عیسی مسیح (ع) آمدند، او برای آن که نشان دهد کدامیک از آن مردان، حضرت مسیح است، به نزدیک او رفت حضرت را بوسید. حضرت مسیح به خوبی از خیانت او مطلع بود و حتی در شام آخر نیز فرموده بود که از میان حواریون، کسی به او خیانت خواهد کرد. البته یهودا، به محض آن که سی سکه خود را گرفت، به شدت دستخوش پشیمانی شد و خود را از درختی حلق آویز ساخت. جایگاه او در تاریخ مذهبی، و از نظر وظیفه سختی که در عالم هستی داشته است (به عنوان کسی که به حضرت مسیح خیانت کرد) همواره مورد بحث روحانیون و عرفای مسیحی است. نویسندگان بزرگ در این رابطه کتب زیادی نگاشته‌اند که از جمله می‌توان از کتاب «آخرین وسوسه مسیح» اثر نیکوس کازانتزاکیس نام برد. مارتین اسکورسیزی، کارگردان بزرگ ایتالیایی الاصل نیز فیلم بسیار باشکوهی که متأثر از همین کتاب است، در دهه هشتاد ساخت که هیاهوی زیادی در جامعه سینمایی به وجود آورد. به همان اندازه، اومبرتو لکو نیز در آخرین کتاب خود «جزیره روز پیشین» این مبحث را برای خواننده مطرح کرده است و سؤال می‌کند که به راستی وظیفه یهودا در این عالم چه بوده است؟ دانتِه در کمدی الهی خود، او را در بدترین جایگاه و در اسفل السالفین، و در کنار پروتوس که ژولیوس سزار را به ناحق به قتل رساند، جای داده است. -م-

ناخودآگاهانه، از نقشهٔ طرح‌ریزی شده از سوی خرد مطلق .  
 همهٔ آنان، اینک، در شکوه و افتخار، با یکدیگر سهیم‌اند .  
 دستم، از نوشتن جملهٔ کفرآمیز دیگری، ممانعت می‌ورزد!  
 کسانی که به سنّ تعیین‌شده می‌رسند، خود را تحویل دیگران می‌دهند تا مورد  
 آزار و اذیت قرار گیرند، و سپس، در جهت دنبال کردن نمونهٔ اربابان خویش، خود  
 را بر فراز تپه‌ای به صلیب می‌کشند ...  
 این تجاوز جنایتکارانه به پنجمین فرمان الهی، بایستی به راستی از سوی  
 قوانین بشری و الهی که همواره این دستور را لازم‌الاجرا دانسته‌اند، محکوم و  
 ممنوع اعلام شود! باشد تا نفرین‌های ابدی آسمان، و نفرت و انزجار فرشتگان  
 شامل حال ...»  
 ... پایان تومار، تا به امروز، ناپیدا باقی مانده است ...



## شب بخشش‌ها...

در سالن چایخانه قدیمی «عقاب»، واقع در خیابان فلوریدا<sup>۱</sup>، در نزدیک خیابان پیه داد<sup>۲</sup> بود که داستانی را که هم اینک مطالعه خواهید فرمود، شنیدیم. ما مشغول بحث پیرامون مبحث معرفت و شناخت و آگاهی بودیم. یکی از ما، نظریه افلاطون را بیان کرد، مبنی بر این که ما همه، در دنیای پیشین، از همه چیزها آگاهی و شناخت داشته‌ایم، به گونه‌ای که شناختن، هیچ چیز مگر همان بازشناسی دوباره نبود... پدرم - به گمانم او بود... - اعلام کرد که بیکن<sup>۳</sup> معتقد بود که چنانچه آموختن، به معنای یادآوری است، پس ندانستن هم هیچ چیز مگر فراموشی نیست... سخنران دیگری که آقای مسن بود، و ظاهراً تا اندازه‌ای خود را در حیطه متافیزیک، گمگشته و ناآگاه می‌پنداشت، تصمیم گرفت رشته سخن را در دست گیرد. با صدایی آرام و آهسته و مطمئن به خود گفت: «من اصلاً نمی‌توانم بفهمم این نمادها و الگوهای باستانی افلاطونی دقیقاً چیست! چه کسی

۲- *PIEDAD* به معنای رحم و شفقت.

۱- *FLORIDA*

۳- *FRANCIS BACON* صدراعظم انگلیسی در دربار شاه جیمز اول (۱۶۲۶-۱۵۶۱). او در کتاب‌های خود، نوعی طبقه‌بندی دقیق علوم پایه را پیشنهاد می‌کند. -م-

می‌تواند به یاد داشته باشد که در چه هنگام برای نخستین بار، رنگ زرد یا سیاه را دیده است؟ یا برای نخستین بار، طعم میوه‌ای را تشخیص داده است، زیرا یقیناً در سنّی بسیار خردسال به سر می‌برده، و نمی‌توانسته است حدس بزند که تازه در آن لحظه، شروع به انجام دادن کاری کرده است که مسیری بسیاری طولانی را در پیش رویش می‌گشود... البته، به همان اندازه نیز «نخستین بارهایی...» وجود دارد که هیچ انسانی، قادر به از خاطر بردن آنها نیست، و در این باره، تردیدی وجود ندارد. من می‌توانم خاطره‌ای را که از یک شبِ بخصوص در ذهن خود دارم، و اغلب به آن می‌اندیشم، برایتان تعریف کنم. واقعه‌ای که در شبِ سی‌ام آوریل ۱۸۷۴ روی داد...

دوران تعطیلات قدیم، بسیار طولانی‌تر از امروزه بود؛ نمی‌دانم به چه دلیل و تا آن تاریخ، در ملک عموزاده‌هایمان، خانوادهٔ دُرنا<sup>۱</sup> که در چند کیلومتری بُس<sup>۲</sup> ساکن بودند، درنگ کرده بودیم...

در آن دوران، یکی از کشاورزان به نام روفینو<sup>۳</sup>، چیزهای گوناگون موجود در بیلاق را به من آموزش می‌داد. هنوز سیزده سال نداشتیم. او به مراتب بزرگ‌تر از من، و معروف به این بود که بسیار پرشور و پرهیجان است. او همچنین بسیار ماهر و زبردست بود؛ هنگامی که با چوب‌هایی که با حرارت آتش، سخت‌تر شده بودند به مبارزه می‌پرداختیم، همواره حریف او بود که با چهره‌ای سیاه از دودهٔ چوب، بازنده می‌شد. یک جمعه، به من پیشنهاد کرد در شب بعد، برای گردش و

۲- LOBOS به معنای گرگ‌ها. -م-

۱- DORNA

۳- RUFINO

تفریح به دهکده برویم. بدیهی است که من نیز پذیرفتم، بدون آن که دقیقاً بدانم ماجرا از چه قرار است. تنها کاری که کردم این بود که به او هشدار دادم به هیچ وجه رقصیدن بلد نیستم؛ به من پاسخ داد که رقصیدن کاری است که انسان به سرعت می‌توانست بیاموزد. پس از غذا، حوالی ساعت هفت و نیم شب بود که از خانه خارج شدیم. روفینو بسیار شیکپوش و برازنده شده بود، درست به گونه‌ای که انگار قصد داشت به یک مجلس مهمانی برود؛ او یک چاقوی نقره‌ای نیز در کنار ران خود بسته بود. به دلیل ترسی که از انواع شوخی‌های نامناسب داشتیم، چاقویی با خود همراه برنداشته بودم. به زودی، با نخستین خانه‌های دهکده مواجه شدیم. شما هرگز به لُبْس نرفته‌اید...؟ مهم نیست. هیچ دهکده‌ای در ایالت نیست که به دهکده‌های دیگر شباهت نداشته باشد. حتی در این که پیوسته خود را متفاوت از سایرین می‌پندارند! همان خیابان‌های خاکی، همان دست‌اندازها، همان خانه‌های همیشگی با شیروانی‌های کوتاه، به گونه‌ای که انگار قصد داشتند با این کار، اهمیت بیشتری را برای مردی سوار بر اسب، قائل شوند. ما در جنب خیابانی، در برابر خانه‌ای که به رنگ آبی آسمانی یا صورتی نقاشی شده بود، پای بر زمین نهادیم. بر سردر آن نوشته شده بود: «ستاره» ...

در کنار میله‌ای چوبی، چند اسب با زین و برگ‌های مناسب، حضور داشتند. در ورودی، تا نیمه باز بود و بارقه‌ای از نور به بیرون می‌تابید. در انتهای راهروی ورودی، سالن بسیار بزرگ، با نیمکت‌هایی چوبی که در امتداد دیوارها چیده شده بودند دیده می‌شد؛ در میان نیمکت‌ها، درهایی تیره وجود داشت که تنها خدا می‌دانست به کدامین جا، باز می‌شد... سگ کوچک و زرد رنگی پارس‌کنان به

استقبال آمد. جمعیت نسبتاً زیادی در داخل وجود داشت. نیم دوجین زن، با رب دوشامبرهای گل دار، مشغول رفت و آمد بودند. بانویی محترم، که لباسی تمام مشکی بر تن داشت، و به نظرم رسید بانوی خانه باشد، نمایان گشت. روفینو به او سلام کرد و گفت: «دوست تازه‌ای را برایتان آورده‌ام که هنوز هیچ کاری را به خوبی بلد نیست.»

بانوی سیاهپوش پاسخ داد: «نگران نباشید، خیلی زود می‌آموزد.»

معذب شده بودم. برای آن که توجه را از خود منحرف سازم، و یا ببینم که من هنوز کودکی بیش نیستم، در کنار یکی از نیمکت‌ها، به بازی کردن با سگ خانه پرداختم. شمع‌هایی روشن بودند، که در داخل بطری‌هایی بر روی میز آشپزخانه جای داشتند؛ من همچنین به یاد منقلی می‌افتم که در گوشه‌ای از اتاق قرار داشت. بر روی دیواری که با آهک سفید کرده بودند، تصویر سیاه‌قلمی در پیش رویم وجود داشت که حضرت مریم عذرای رحمت را نشان می‌داد.

یک نفر، میان دو شوخی، با حالتی ناشیانه، به نواختن گیتار پرداخت. خجالت، مانع شد تا لیوان مشروبی را که با عصاره درخت عرعر تهیه شده بود، نپذیرم. از روی ناچار، کمی نوشیدم و دهانم آتش گرفت. در میان زنان، زن جوانی حضور داشت که به نظرم می‌رسید متفاوت از دیگران بود. او را «محبوس»<sup>۱</sup> می‌نامیدند. تا حدودی ظاهر یک زن سرخ‌پوست را داشت، اما خطوط سیمایش، درست مانند تصویری، بسیار زیبا بود و چشمانش هم بسیار اندوهگین می‌نمود. موهای گیس شده‌اش، تا پایین کمرش می‌رسیدند. روفینو که متوجه می‌شد به

آن زن خیره شده‌ام، به او گفتم: «باز هم داستان حملهٔ سرخ‌پوستان را برایمان تعریف کن، تا بعضی از وقایع آن، دوباره به خاطرمان بیاید...»

زن جوان شروع به حرف زدن کرد، درست مانند آن که تنها باشد... و من دریافتم که او بنا به شیوه‌ای مخصوص، نمی‌توانست به هیچ واقعهٔ دیگری بیندیشد، و آن چه را برای ما تعریف می‌کرد، تنها چیزی به شمار می‌رفت که برایش تا به حال، در زندگی روی داده بود. او به ما گفت: «هنگامی که مرا از کاتامارکا<sup>۱</sup> آوردند، بسیار کم سن و سال بودم... من چه چیزی می‌توانستم از حملات سرخ‌پوستان بدانم...؟ به تدریج، و درست مانند آن که پرده از رازی بردارم، دریافتم که سرخ‌پوست‌ها می‌توانستند مانند توفان از راه رسند، مردم را به قتل رسانند، و حیوانات اهلی را به سرقت برند. آنها زنان دهکده را با خود به نقاط دوردست می‌بردند، و به آزدن آنها می‌پرداختند. من همچنان با سماجت تمام، سعی داشتم این حقیقت را باور نکنم. برادرم لوکاس<sup>۲</sup>، که بعدها، با ضربات نیزه کشته شد، پیوسته به من خاطرنشان می‌ساخت که این مطالب حقیقت دارند و دروغ نیستند! اما هنگامی که چیزی حقیقت داشته باشد، کافی است یک نفر، تنها یک بار آن را بیان کند تا انسان بی‌درنگ به صحت آن باور آورد... دولت، در میان آنها، مشروب و توتون و عرق پخش می‌کرد تا آنها آرام بگیرند، اما آنها جادوگران بسیار باهوش و زرنگی در بین خویش دارند که به آنها دستور می‌دهد دست به چه کارهایی بزنند... بنا به فرمان یک کسبیک<sup>۳</sup>، آنها بدون لحظه‌ای تردید، به میان

استقرارات گوشه و کنار حمله می‌کنند. از شدت فکر کردن به آنها، تقریباً آرزو داشتم آنها از راه برسند، و پیوسته به سمتی که آفتاب همواره در آنجا غروب می‌کند، نگاه می‌کردم. من نمی‌دانم چگونه باید زمان را محاسبه کرد، اما سرماها و یخبندان‌ها و تابستان‌هایی از راه رسیدند و دوباره رفتند؛ همین‌طور هم بی‌یلاق و قشلاق‌هایی برای گله‌های چهارپایانمان، و همین‌طور هم مرگ پسرِ مباشرِ املاک به وقوع پیوست، پیش از آن که حملهٔ سرخ‌پوستان صورت بگیرد...

درست به این می‌مانست که بادِ پامپا<sup>۱</sup> آنها را با خود همراه آورده بود! من گلِ خارخسک را دیده، و همواره در رؤیای سرخ‌پوستان فرو رفته بودم. این واقعه، در هنگام سحر وقوع یافت. حیوانات، پیش از انسان‌ها این را دریافتند، درست مانند وقتی که زمین لرزه اتفاق می‌افتد.

حیوانات اهلی ما همه نگران بودند، و پرندگان نیز پیوسته در آسمان مشغول رفت و آمد بودند. به سرعت دویدیم تا به سمتی بنگریم که من همیشه عادت داشتم به آن نقطه خیره شوم. شخصی سؤال کرد: «چه کسی آنها را خبر کرده است؟...»

زن جوان، درست مانند آن که در زمانی دیگر، و بسیار دور از ما حضور داشته باشد، سؤال آخرش را تکرار کرده بود...

سپس افزود: «به سرعت دویدیم تا به سمتی بنگریم که من همیشه عادت داشتم به آن نقطه خیره شوم... به نظر می‌رسید که همهٔ صحرا، شروع به راه رفتن کرده است. از میان میله‌های آهنینِ درِ ورودی، ابری از گرد و خاک مشاهده

کردیم، و سپس تازه در آن هنگام، سرخ‌پوستان را دیدیم. آمده بودند تا به ما حمله کنند. با دست، بر روی دهانشان می‌کوبیدند، و فریادهای بلند سرداده بودند. در سانتاایرنه<sup>۱</sup>، تعدادی تفنگ وجود داشت که هیچ‌کار مگر ایجاد سر و صدایی بلند نمی‌کردند! همین امر، بیشتر موجب تحریک آنها می‌شد ...»

«محبوس»، به گونه‌ای سخن می‌گفت که آدمی بخواهد دعایی را از حفظ بخواند. اما من صدای سرخ‌پوستان صحرا و فریادهایشان را در خیابان شنیده بودم! آنها ناگهان وارد اتاق شدند، و درست به این می‌مانست که به همراه اسب‌هایشان داخل اتاق‌های یک رؤیا شده باشند... گروهی مست دائم‌الخمر بودند. امروزه، با یادآوری آن صحنه، قامتشان را بسیار بلند در نظر می‌بینم. کسی که پیشاپیش همه گام برمی‌داشت، با آرنج خود به روفینو که کنار در ایستاده بود، ضربه‌ای وارد آورد. روفینو با رنگی پریده، به کناری رفت. بانویی که از جای خود تکان نخورده بود بپاخاست، و به ما گفت: «خوآن مُررا<sup>۲</sup> است ...»

با گذشت زمان، دیگر دقیقاً نمی‌دانم آیا مردی را که آن شب دیدم به خاطر می‌آورم، و یا آن موجودی را که بعدها، اغلب در هنگام شروع مسابقات جنگ خروس‌ها می‌دیدم ... نمی‌دانم آیا به یاد موهای بلند و ریش سیاه پُدیستا<sup>۳</sup> می‌افتم،

SANTA IRENE - ۱

۲- JUAN MOREIRA نام قهرمان بسیار معروف سربالی پلیسی اثر ادواردو گوتیه‌رز EDUARDO GUTIERREZ و همین‌طور هم نام نمایشنامه‌های دراماتیک که آن نیز خوآن مُررا نام داشت و گروه نمایشی برادران پُدیستا *PODESTA* به ایفای آن می‌پرداختند. در اینجا، کنایه از خوآن مُررای حقیقی است که بعدها، از روی زندگی او، ماجراهای بسیار زیاد می‌آفرینند. - م.

۳- *PODESTA* برادران پُدیستا، بازیگرانی معروف بودند، و نمایشنامه‌ای به نام «خوآن مُررا» داشتند که در آن، یکی از برادرها به ایفای نقش این راهزن معروف می‌پرداخت، در حالی که خود، دارای ریشی انبوه و سیاه بود. - م.

یا چهره‌ای آبله‌رو، با موهایِ حنایی رنگ ...

سگ کوچک، از مشاهدهٔ او با خوشحالی تمام شروع به پریدن در هوا کرد. مُرّرا، با ضربهٔ تازیانه‌اش، سگ را به گوشه‌ای پرتاب کرد. حیوان به پشت افتاد، و در حالی که پاهایش را تکان می‌داد، همان دم مرد. تازه از اینجا است که داستان من حقیقتاً آغاز می‌شود...

من بی‌صدا از دری عبور کردم؛ در، به راهرویی باریک و پلکانی در انتها باز می‌گشت. در طبقهٔ بالا، خود را در اتاقی تاریک مخفی ساختم. به غیر از تخت که بسیار کم ارتفاع بود، دقیقاً نمی‌دانم چه مبلمان دیگری وجود داشت. سرایا لرزان بودم... در طبقهٔ پایین، از شدت فریادها کاسته نمی‌شد، و حتی صدای شکسته شدن شیشه‌ای هم به گوشم رسید. سپس صدای قدم‌های زنی را شنیدم که مشغول صعود از پلکان بود، و نور ضعیفی دیدم که برای مدتی بسیار کوتاه روشنایی داد. سپس صدای «محبوس» درست مانند زمزمه‌ای، مرا به نزد خود فراخواند.

«من در اینجا باید خدمت کنم، اما فقط برای کسانی که افرادی آرام و صلحجو باشند. حال نزدیکم بیا. نترس! هیچ آزاری به تو نخواهم رساند...»

او از حالا، رب دوشامبر خود را درآورده بود. کنار او دراز کشیدم و با دستانم، به جستجوی چهره‌اش پرداختم. نمی‌دانم چه مدت زمان سپری شد. هیچ سخن و یا بوسه‌ای میان ما ردّ و بدل نشد. گیسوان بلندش را باز کرده، و به بازی با آنها مشغول شده بودم. موهایش بسیار بسیار صاف و نرم بود. دیگر مقدر نبود پس از آن شب، دوباره همدیگر را ببینیم، و من هرگز نام او را ندانستم...



ناگهان صدای انفجاری موجب شد از جایمان بجهیم. «محبوس» به من گفت: «تو می‌توانی از پلکان دیگر خارج شوی.»

این کاری بود که انجام دادم، و ناگهان خود را در خیابانی خاکی مشاهده کردم. مهتاب بود. گروهبانی از اداره پلیس، با هفت‌تیری در دست و چوبدستی با سرنیزه‌ای بیرون کشیده از غلاف، در کنار دیوار، به کمین نشسته بود. خنده‌ای کرد و به من گفت: «از آن چیزی که می‌بینم، به گمانم جزو کسانی باشی که سحرخیزند! ...»

ناگزیر شدم پاسخی نامفهوم ارائه کنم، اما او هیچ توجهی ابراز ننمود. در امتداد دیوار، مردی مشغول گام برداشتن با حالتی پنهانی بود.

گروهبان، با حرکتی سریع، سرنیزه فولادین خود را در بدن مرد فرو کرد. مرد بر زمین غلتید، و همچنان به پشت بر زمین باقی ماند، در حالی که ناله می‌کرد و خون زیادی از دست می‌داد. به یاد آن سگ کوچک افتادم. گروهبان، برای آن که کار مرد را یکسره تمام کند، با سرنیزه خود، ضربه دیگری بر بدن او وارد آورد. سپس با نوعی فریاد شادی گفت: «مُرا...! امروز دیگر هیچ فایده‌ای برایت نداشت که فرار را بر قرار ترجیح دهی!»

مردانی اونیفرم‌پوش که خانه را محاصره کرده بودند، از هر سو به آن نقطه دویدند، سپس نوبت آمدن همسایه‌ها رسید. آندرس چیرینو<sup>۱</sup>، به سختی موفق شد آن سلاح را از کالبد مرد مقتول بیرون بکشد.

همه میل داشتند دست گروهبان را بفشارند. روفینو خنده‌کنان

گفت: «سرانجام این مردک خشن، جان کند و مُرد!»

من از گروهی به گروه دیگر می‌رفتم، و برای مردم تعریف می‌کردم که شاهد چه واقعه‌ای شده بودم. ناگهان، به شدت احساس خستگی کردم؛ شاید دچار کمی تب هم شده بودم. از آنجا دور شدم و به جستجوی روفینو پرداختم، و سرانجام به خانه بازگشتیم. هنوز هم سوار بر اسب بودیم که سپیدی فجر را شاهد شدیم... بسیار خسته‌تر از آن چه می‌توانید حدس بزنید، خود را از هجوم جریانات آن همه وقایع، به شدت گم‌گشته احساس می‌کردم...

پدرم گفت: «عبور از رود بزرگ آن شب...»

دیگری سر خود را به نشانه تصدیق جنباند: «راست است. در فاصله زمانی بسیار کوتاهی، با عشق آشنایی یافته، و مرگ را هم از نزدیک دیده بودم... برای همه انسان‌ها، این اتفاق پیش می‌آید که هر واقعه‌ای، به طور جداگانه برایشان آشکار گردد، که یا دست‌کم هر آن چه را اجازه داده شده است به هر مردی آشکار شود... اما من در عرض یک روز، با هر دو این چیزهای اساسی آشنا شدم، و در برابر دیدگانم، بر من آشکار گشتند...

سال‌ها از پی یکدیگر سپری می‌شوند، و من چنان بارها و بارها این داستان را برای همه نقل کرده‌ام که دیگر حقیقتاً نمی‌دانم آیا به یاد همان واقعه کذایی می‌افتم، یا آن که صرفاً سخنان و جملاتی که با کمک آنها، به نقل آن می‌پردازم، در یادم باقی مانده است... شاید این در مورد «محبوس» و داستان سرخ‌پوست‌هایش نیز صدق می‌کند. اما حال، دیگر هیچ اهمیتی ندارد که این من بوده‌ام یا کسی دیگر که شاهد کشته شدن مُررا شد...

## آینه و نقاب...

پس از نبرد کَلتَرَف<sup>۱</sup>، که دشمن نروژی، با خجالت و سرافکندگی شکست آشنا گشت، شهریار بزرگ بدین شکل با شاعر سخن گفت: «بی‌گمان حتی از رخسندگی و جلای درخشان‌ترین کارها نیز کاسته می‌شود چنانچه آنها را در برنزِ واژگان، سرازیر ساخت...! میل دارم که تو به سرودن پیروزی من، و به ستایشم نشینی! من همچون اِنه<sup>۲</sup>، تو نیز ویرژیل<sup>۳</sup> من خواهی بود! آیا به راستی خود را به آفریدن شاهکاری که هر دومان را به دو موجود جاوید مبدل خواهد ساخت، قادر

---

۱- CLONTARF

۲- ÉNÉE نام قهرمان معروف تمدن روم باستان. او در واقع پایه‌گذار امپراتوری روم است. یکی از بازماندگان تروایی (پس از جنگ علیه یونانیان)، از آنجا می‌گریزد و با رسیدن به ساحل ایتالیا، از لاونیا LAVINIA دختر شاه لاتینوس LÁTINUS که فرمانروای آن منطقه است و خواستگاری می‌کند و با ازدواج با او، سرزمین تازه‌ای را به وجود می‌آورد. دانه در «کمدی الهی»، جایگاه بسیار رفیع و برجسته‌ای به این قهرمان روم باستان اعطا کرده است، و ویرژیل شاعر بسیار وارسته پیش از باستان نیز منظومه حماسی و بیادماندنی خود را به نام او آفریده و آن را «اِنئید» نام نهاده است. -م-

۳- PUBLIUS VERGILIUS MARO معروف به VIRGILE. شاعر لاتینی بسیار معروف (۷۰ پیش از میلاد مسیح - ۱۹ پیش از میلاد). او با هراس HORACE شاعر معروف دیگر آن دوران دوست بود و از تحت‌الحمایه‌های امپراتور اکتاویوس OCTAVIUS بود. تأثیر او بر روی ادبیات لاتین و اساساً ادبیات غرب، بسیار عمیق بوده است. دانه به احترام به او، چهره‌ای بسیار دوست‌داشتنی و بیادماندنی از او در «کمدی الهی» خود می‌آفریند و او را به عنوان راهنمای خود برای عبور کردن از عالم دوزخ و برزخ معرفی می‌کند. نکته تأثیرآور این است که ویرژیل نوزده سال پیش از ولادت حضرت عیسی مسیح (ع) بدرود حیات گفت و هرگز با آیین مسیحیت آشنا نگشت و از نظر دانه، به عنوان یک کافر به عالم باقی پیوست. کتاب «سرودهای دشتی» او به زودی از سوی همین مؤسسه چاپ و منتشر خواهد شد. -م-

مشاهده می‌کنی...؟»

شاعر پاسخ داد: «آری شهریارا! من اَلان<sup>۱</sup> کبیرم! تنها دوازده زمستان، از عمر خود را صرف آموختن هنر عروض<sup>۲</sup> کرده‌ام! من سیصد و شصت افسانه‌ای را که با کمک آنها، شعر راستین و حقیقی پایه‌ریزی شده است، از حفظ می‌دانم. ماجراهای اولستر<sup>۳</sup> و مونستر<sup>۴</sup>، در سیم‌های چنگ من حضور دارند... قواعد هنری، به من این اجازه را می‌دهند که مهجورترین و قدیمی‌ترین زبان، و ظریف‌ترین استعاره‌ها را به کار گیرم! به قواعد اساسی نگارش پنهانی، که به هنرمان اجازه می‌دهد از تحقیقات کنجکاوانهٔ فانیان عامی‌رهایی یابد نیز به خوبی آگاهی دارم! به راستی می‌توانم از ماجراهای عاشقانه، از سرقت‌های گله‌های چهارپایان، از جنگ‌ها، از سفرهای دریایی به سرزمین‌های دوردست زبان‌گشایم و به ستایش از آنها بپردازم!

من از اجداد اسطوره‌ای همهٔ خاندان‌های سلطنتی ایرلند<sup>۵</sup> اطلاع دارم. از ویژگی و تأثیرات گیاهان سررشته دارم، از ستاره‌شناسی عادلانه، از ریاضیات و قانون شرع آگاهی دارم! در مسابقات سخنوری و هنر بلاغت، همهٔ حریفان خود را شکست داده‌ام. همچنین در هجویه‌گویی، که بیماری‌های پوستی و حتی جذام را باعث می‌شود، سررشته دارم... از نحوهٔ شمشیر بازی نیز آگاهم، همان‌گونه که این کار را با رزمیدن برای تو، ثابت کردم. تنها یک کار است که بدان آگاهی ندارم، و

METRICA -۲

OLLAN -۱

MUNSTER -۴

ULSTER -۳

IRLANDA -۵

آن نیز عدم دانستن نحوه دقیق سپاس‌گزاری از تو، از برای احسانی است که در حق من روا می‌داری ...»

شهریار که از سخنرانی کسانی به غیر از خود، به سهولت خسته می‌شد، با خیالی آسوده گفت: «همه این نکات را کاملاً می‌دانم. به من خبر داده‌اند که بلبل از حالا، نغمه‌سرایی خود را در انگلستان آغاز کرده است. هنگامی که فصل برف و باران سپری شد، و هنگامی که بلبل دوباره به سرزمین‌های جنوبی بازگشت، تو باید در برابر دربار و فرهنگ‌سرای شاعران، شعری را که به ستایش از من سروده‌ای، قرائت کنی! من یک سال کامل، فرصت به تو می‌دهم! همان‌گونه که می‌دانی، پاداشت لایق اعمال و کارهای شاهانه من، و الهام‌های شبانه‌ات خواهد بود...!»

شاعر که همزمان از اعضای دربار بود، پاسخ داد: «شهریارا...! بهترین پاداش، همانا نظاره کردن سیمای ملوکانه تو است!»

او تعظیمی کرد، و از آنجا رفت، در حالی که از حالا، ابیاتی را در دل می‌آفرید. پس از سپری شدن مدت مهلت، که شامل شیوع انواع بیماری‌ها و بروز انواع شورش‌ها بود، شاعر شعر خود را به دربار آورد. او با لحنی آرام و مطمئن، به قرائت آن پرداخت، بدون آن که هیچ‌نگاهی به نسخه دستخط خود بیفکند. شهریار، با جنباندن سر خود، اشعار او را تأیید می‌کرد. همگی، به تقلید از او مشغول بودند؛ حتی کسانی که در کنار دروازه‌های کاخ تجمع کرده، و به هیچ‌وجه قادر نبودند ذره‌ای از سخنان شاعر را بشنوند. هنگامی که شاعر خاموش شد، شهریار لب به سخن گشود: «تلاش تو، مستحق مقبولیت من است. این همانا به منزله پیروزی

دیگری است! تو به هر واژه‌ای، معنای واقعی آن را بخشیده‌ای، و به هر اسم، صفتی را که شاعران نخستین بدان می‌بخشیدند! در تمام این منظومه، هیچ تصویری نیست که شاعران کلاسیک از آن استفاده ننموده باشند! جنگ، پارچهٔ زیبای مردانه‌ای است، و خون، آب روان شمشیر... دریا، خدای خود را داراست، و ابرها نیز آینده را پیش‌بینی می‌کنند. تو با مهارت تمام، قافیه‌پردازی کرده‌ای، و با اوزان و مصنوعات دقیق‌ترین هنر فصاحت و بلاغت، و فن بدیع و تناوب هوشمندانهٔ عروض به بازی پرداخته‌ای... چنانچه همهٔ ادبیات ایرلند، به ناگهان نابود می‌شد - *OMEN ABSIT!*<sup>۱</sup> - می‌توان دوباره با کمک قصیدهٔ کلاسیک تو، آن را از نو بازسازی نمود! از این روی، سی کاتب به بازنویسی آن به دوازده نوبت، همت خواهند گماشت!»

پس از سکوتی، دوباره به صحبت پرداخت: «همهٔ این چیزها بسیار خوب و نیکو است، اما هیچ رویدادی به وقوع نپیوست... در رگ‌هایمان، خون با سرعت بیشتری به جریان نیفتاد. دست‌هایمان پیش نرفت تا به کمان‌هایمان چنگ زنند! هیچ موجودی، رنگ نباخت! هیچ کس، فریاد جنگی سر نداد...! هیچ کس به مبارزه با وایکینگ‌ها نرفت... ای شاعر! پس از مهلت یک سالهٔ دیگری، ما برای منظومه‌ای دیگر که به ستایش از من خواهد پرداخت، زبان به تحسین خواهیم گشود. به نشانهٔ رضایت ما، این آینه را که از نقرهٔ ناب است، بپذیر.»

شاعر گفت: «سپاس به درگاهت! آری. می‌فهمم.»

۱- این جمله به زبان لاتین است و می‌توان آن را بدین‌گونه ترجمه کرد: «کاش چنین نشود!» در واقع، چنانچه بخواهیم به اصطلاحی فارسی مراجعه کنیم، می‌توانیم آن را به «بلاى دور باد!» یا «خدا نکند!» ترجمه کرد. - م.

ستارگان آسمان، دوباره مسیرهای نورانی خود را در پیش گرفتند. بلبل دیگر بار در جنگل‌های ساکسن<sup>۱</sup> به نغمه‌سراییی پرداخت، و شاعر دوباره با تومار خود به دربار بازگشت. توماری که این بار، کوتاه‌تر از منظومهٔ قبلی بود. او آن را از حفظ قرائت نکرد. بلکه آن را با نوعی فقدان آشکارای اعتمادبنفس خواند، در حالی که برخی از قسمت‌های آن را حذف می‌کرد، به گونه‌ای که انگار خود نیز آنها را کاملاً در نمی‌یافت، و یا قصد نداشت حرمت آنها را پایمال سازد. آن متن، بسیار عجیب می‌نمود. در واقع، توصیفی از نبرد پیکار نبود، بلکه خود پیکار بود!

در بی‌نظمی و اغتشاش جنگجویانه‌اش، خدای که سه در یک بود، خدایان کافر ایرلند، و همهٔ آنانی که قرن‌ها بعد، می‌بایست در سرآغاز «ادای کبیر»<sup>۲</sup> به رزمیدن بپردازند، در تکاپو و جنب و جوش به سر می‌بردند. شکل و ساختار آن نیز به راستی ماهیتی شگفتی‌آفرین داشت. اسمی مفرد، فاعل فعلی در جمع بود! پیشوندها و حروف رابط، معیارهای معمول را رها ساخته بودند! خشونت، با ملایمت در تناوب بود! استعاره‌ها خودسرانه و با ماهیتی استبدادی بودند، یا دست‌کم این‌گونه می‌نمودند ...

شهریار با ادبیات و متفکران اهل قلمی که وی را محصور کرده بودند، به گفت‌وگو پرداخت، و بدین شکل سخن گفت: «از نخستین منظومه‌ات، عادلانه

۱- LAS SELVAS SAJONES یا همان واژهٔ SAXON. این نام به قوم ژرمن‌ها GERMAN اطلاق می‌شود که در قرن پنجم میلادی تصمیم گرفتند به مناطق جنوبی جزیرهٔ بریتانیا حمله کنند و آن نقاط را تحت فرمان خود درآورند. آنها همچنین سرزمین ژرمانیا را کاملاً تحت‌اشغال خود در آوردند. سرانجام در قرن هشتم میلادی، امپراتور گُل‌ها (فرانسویان): شارلمانی بزرگ CHARLEMAGNE آنها را شکست سختی داد. -م-

اعلام کردم که جمع‌بندی کاملی از همه وقایعی بود که تا آن زمان، ایرلند را شکل بخشیده بود. حال آن که این منظومه، از همه نوشته‌های پیشین فراتر می‌رود، و همزمان به باطل کردن همه آنها می‌پردازد. آدمی را به حیرت، به تحسین می‌افکند! آدمی را مسحور و شیفته خود می‌سازد. این نوشته، برای جاهلان نیست، بلکه برای صاحبان عقل و اندیشه است که تعدادشان بسیار ناچیز است. صندوقچه‌ای از عاج، تنها همین نسخه واحد را مراقبت و محافظت خواهد کرد. از قلمی که چنین اثری برجسته آفریده است، می‌توانیم باز هم منتظر اثر بی‌نظیر دیگری باشیم! ...»

سپس با لبخندی افزود: «ما شخصیت‌های یک افسانه هستیم، و نباید این حقیقت را به دست فراموشی سپاریم که در همه افسانه‌ها، همواره عدد سه قانون‌ساز است ...»

شاعر، دل به دریا زد و زیر لب گفت: «سه هدیهٔ ساحر<sup>۱</sup>، مثلث، و تثلیث غیرقابل بحث ...»

شهریار دوباره به حرف آمد: «به عنوان نشانه‌ای از رضایت و خشنودی مان، این نقاب را که از طلا است، دریافت بدار! ...»  
شاعر گفت: «سپاس به درگاهت! آری. می‌فهمم.»  
یک سال سپری شد.

در روز موعود، سربازان و نگهبانان کاخ، متوجه شدند که شاعر هیچ توماری با خود همراه نیاورده است. شاه نیز با حیرت و شگفتی، او را نظاره کرد. به نظر

۱- کنایه از سه معنی که با دیدن ستاره‌ای در آسمان، از خیر ولادت حضرت مسیح اطلاع یافتند.



می‌رسید شاعر، به موجودی دیگر مبدل شده باشد. چیزی که به نظر نمی‌رسید گذر زمان باشد، خطوط سیمایش را لمس کرده، و دگرگونی‌هایی در آن پدید آورده بود. به نظر می‌رسید که چشمانش، به نقطه‌ای بسیار دور می‌نگریستند، و یا نابینا شده‌اند. شاعر از شه‌ریار تمنا کرد تا لحظه‌ای را با او به گفت‌وگو نشیند. بردگان، اتاق را ترک گفتند.

شه‌ریار سؤال کرد: «هیچ قصیده‌ای نسرایده‌ای؟»

شاعر با اندوه تمام پاسخ داد: «چرا... کاش حضرت مسیح، آقا و ولینعمتان،

مرا از این کار باز می‌داشت...!»

«آیا می‌توانی آن را قرائت کنی؟»

«جرئت نمی‌کنم.»

شه‌ریار گفت: «هم اینک شه‌امتی را که در وجودت مشاهده نمی‌کنی،

ارزانی‌ات می‌دارم.»

شاعر، قصیده را سرود. در واقع، تنها از یک مصرع تشکیل شده بود.

شاعر و شه‌ریار، بدون آن که خود را به خطر افکنند و آن را با صدایی بلند

قرائت کنند، آن را به گونه‌ای که انگار دعایی پنهانی، و یا کفرگویی خاصی باشد،

زیرلب تکرار کردند. شه‌ریار، کمتر از شاعر، مسحور و متحیر و شگفت‌زده نبود.

هر دو، با چهره‌ای پریده رنگ، به یکدیگر خیره شدند.

شه‌ریار گفت: «در دوران جوانی، سوار بر کشتی، به سوی سرزمین‌های غربی

بادبان گشودم. در جزیره‌ای، سگانی سیمین دیدم که گرازانی زرزین را به هلاکت

می‌رساندند. در جزیره‌ای دیگر، تنها با عطر سیب‌هایی جادویی، گرسنگی خویش

را تسکین بخشیدیم. در جزیره‌ای دیگر، حصارهایی آتشین مشاهده کردم. در دورترین جزیره، رودی با عبور از طاقی عظیم، از آسمان می‌گذشت و آب‌هایش پوشیده از ماهیان و کشتی‌های بی‌شمار بود... این چیزها، به راستی باشکوه و عجیب و خارق‌العاده بودند، اما به راستی نمی‌توان آنها را با شعر تو، مقایسه کرد... شعری که به گونه‌ای عجیب، همه آنها را در بر دارد. بنا به چه سحری، این شعر به ذهنت رسید...؟»

شاعر پاسخ داد: «در هنگام سحر، با تلفظ کردن واژگانی از خواب بیدار شدم که نخست، چیزی از آنها درک نکردم... این واژگان، مصرع شعری بودند. نخست، به نظرم رسید که مرتکب گناهی گشته‌ام. از نوع گناهایی که روح‌القدس هرگز نخواهد بخشود.»

شاه زیرلب گفت: «گناهی که حال، هر دو ما بدان مرتکب شده‌ایم... همانی که نشان از شناخت زیبایی می‌دهد، و لطفی است که برای بشر، ممنوعه محسوب می‌گردد. حال، لازم است که تقاص گناهمان را پس دهیم. آینه و نقابی به تو داده بودم؛ این هم سومین هدیه من به تو، که واپسین نیز خواهد بود...»

آن‌گاه، خنجری را در دست راست او نهاد.

درباره آن چه مربوط به شاعر است، تنها این را می‌دانیم که در هنگام خروج از کاخ، خود را به چنگال مرگ سپرد.

از شهریار نیز تنها این را می‌دانیم که امروزه، گدایی مستمند است که همه جاده‌های ایرلند را درمی‌نوردد... ایرلندی که در برهه‌ای از زمان، قلمرو سلطنتی او به شمار می‌رفت! و این که دیگر هرگز آن شعر را بازگو نکرد.

## اوندر...

باید از حالا به خواننده هشدار دهم که بیهوده در جستجوی صفحاتی نباشد که من در اینجا، در *LIBELLUS* (۱۶۱۵) مربوط به آدام دو برم<sup>۲</sup> ترجمه کرده‌ام. مریدی که همه می‌دانیم، در قرن یازدهم میلادی به دنیا آمد و بدرود حیات گفت. لاپنبرگ<sup>۳</sup> این صفحات را در توماری از بُدلیانا<sup>۴</sup> موجود در آکسفرد<sup>۵</sup> یافت، و با خود اندیشید با وجود وفور آن همه جزئیات جانبی، یقیناً نوعی درج دیرهنگامِ قطعات و فصولی از کتابی دیگر، در آن کتاب جای داشته است... اما به هر حال، آنها را صرفاً به عنوان مبحثی جالب و خواندنی، در کتاب «آنالکتا جرمانیکای»<sup>۶</sup> خود (در شهر لایپزیگ<sup>۷</sup>، در سال ۱۸۹۴) منتشر کرد. نظریهٔ یک آماتور سادهٔ آرژانتینی، از هیچ ارزشی برخوردار نیست. خواننده، خود به تنهایی قضاوت خواهد کرد. ترجمهٔ متن اسپانیایی من تحت اللفظی نیست، اما قابل اعتماد است.

---

۱- کنایه از کتابچه، کتاب کوچک، یادداشتی که برخی از توضیحات در آن گردآوری شده است. این واژه در متن

اصلی هم به همین شکل آمده است. -م. -۲ *ADAM DE BRÈME*

*BODLEIANA* -۳ *LAPPENBERG*

*ANALECTA GERMANICA* -۶ *OXFORD*

*LEIPZIG* -۷

این چیزی است که آدام دو برم به رشتهٔ تحریر در آورده است:

«... از میان همهٔ سرزمین‌های مرزی‌ای که صحرا را محصور کرده‌اند، و در آن سوی کرانهٔ ساحلی خلیج گسترده می‌شوند، فراسوی سرزمین‌هایی که اسب وحشی رشد و نمو می‌کند، خارق‌العاده‌ترین، و آن چه بیش از همه شایستهٔ نام بردن است، سرزمین اورنیایی‌ها<sup>۱</sup> است. اطلاعات نامطمئن یا افسانه‌ای ارائه‌شده از سوی تاجران، خطرات سفر، و سفرهای بی‌یلاق و یشلاق کولی‌ها، موجب شدند تا من هرگز به سرزمین آنها نرسم! با این حال، مطمئن هستم که دهکده‌های آنان، که ماهیتی اولیه و دورافتاده و منزوی دارند، در سرزمین‌های سفلی و یستول<sup>۲</sup> واقع هستند. برخلاف سوئدی‌ها، اورنیایی‌ها، ایمانی راستین و حقیقی نسبت به حضرت عیسی مسیح (ع) دارند که با هیچ تأییراتی از آیین آریانیسم<sup>۳</sup> آمیخته نگشته، و یا با پرستش خونین شیاطین، لگه‌دار نشده است. چیزهایی که خاندان‌های سلطنتی انگلستان و سایر ملل شمال، اصل و منشأ خود را از آنها گرفته‌اند. آنها اکثراً چوپان، قایقران و ساحر هستند، و شمشیرهایی را در کورهٔ آهنگری می‌سازند و حصیر می‌بافند. به دلیل وضعیت خشن و دشوار جنگ‌ها، تقریباً هیچ چیز در زمین‌های خود نمی‌کارند. دشت، و قبایلی که به رفت و آمد در آن مشغول‌اند، آنان را در هنر اسب‌سواری و پرتاب تیروکمان، بسیار ماهر و

VISTULA - ۲

LOS URNOS - ۱

۳- *ARRIANISMO* یا همان *L'ARLANISME* کنایه از دکتربین پیروان آریوس *ARIUS* است. آریوس روحانی‌ای از اهالی اسکندریه بود (حدود ۲۳۶-۲۵۶ پس از میلاد مسیح) که منکر ماهیت الهی حضرت عیسی مسیح (ع) شد، و موجب بروز یکی از شدیدترین و بدترین بحران‌های عقیدتی در کلیسای آیین مسیحیت شد. در سال ۳۸۱، در شورای مذهبی قسطنطنیه، همهٔ نظریه‌های آریوس، الحادآمیز اعلام شد و منکر آنها شدند. - م.

چیره‌دست ساخته است. آدمی همواره در پایان، به دشمنان خود شباهت می‌یابد ... نیزه‌های آنها، بلندتر از نیزه‌های ما است، زیرا آنها برای سوارکارانی ماهر درست شده‌اند، نه برای سربازان پیاده‌نظام.

آنها (همان‌گونه که می‌توان حدس زد...) از شیوه کارکرد قلم، جادواتی و تومار بی‌اطلاع‌اند. آنها حرف خود را بر روی سنگ‌ها حک می‌کنند: درست مانند اجدادمان، رون‌ها<sup>۱</sup>، که اُدن<sup>۲</sup> با آویختن خود از درخت زبان‌گنجشک به مدت نُه شب، این راز را بر آنها فاش ساخت، و در واقع نوعی ایثار اُدن، از برای اُدن بود... به این اطلاعات عمومی، میل دارم ماجرای گفت‌وگو و مذاکره‌ام را با مردی ایسلندی به نام اولف سیگوردارسن<sup>۳</sup>، که موجودی با جملاتی خشک و کوتاه و سنجیده است، بیان کنم. ما در اوپسال<sup>۴</sup> با هم برخورد کردیم. نزدیک معبد. آتش هیزم به خاموشی رفته بود، و شکاف‌های موجود میان الوارهای چوبی از هم فاصله گرفته دیوار، موجب نفوذ سرما و نور سحر به داخل می‌گشت. در هوای بیرون، بی‌تردید رد پای محتاطانه گرگانی خاکستری را می‌شد مشاهده کرد که گوشت تن کافرانی را که برای سه خدایان، قربانی شده بودند می‌خوردند. گفت‌وگوی ما به زبان لاتین آغاز شده بود: آن‌گونه که میان کاتبان معمول است. اما طولی نکشید که ترجیح دادیم به زبان شمالی به گفت‌وگو پردازیم؛ زبانی که

۱- LAS RUNAS این واژه از کلمه نروژی RUNE می‌آید و همان الفبای باستانی اقوام اسکاندیناویایی و ژرمنی است. -م-

۲- ODIN نام اسکاندیناویایی خدای معروف ژرمن‌ها؛ وُتان WOTAN است. -م-

۳- UPSALA

۴- ULF SIGURDARSON

مردم از سرزمین توله<sup>۱</sup> دوردست، تا داخل بازارهای آسیا با آن تکلم می‌کردند. مرد گفت: «من از نژاد اسکالدز<sup>۲</sup> هستم. به محض آن که دریافتم شعر اورنیایی‌ها به تنها یک واژه کاهش یافته است، بی‌درنگ به جستجوی آنها پرداختم، و مسیری را دنبال کردم که می‌بایست مرا به سرزمینشان هدایت کند. پس از یک سال، با هزاران زحمت و تلاش و خستگی، خود را به آنجا رساندم! شب فرا رسیده بود؛ متوجه می‌شدم که مردانی که در طول راه با آنان مواجه می‌شوم، مرا با شیوه عجیبی نگاه می‌کنند، و حتی برخی نیز سنگ‌هایی به سویم پرتاب می‌کردند. سرانجام، درخشش آتش تنور آهنگری را در دوردست دیدم، و به داخل آن قدم نهادم

مرد آهنگر، سرپناهی برای آن شب به من داد. نام او ارم بود. زبانی که سخن می‌گفت، کمابیش به زبان ما شباهت داشت. چند کلمه‌ای با هم رد و بدل کردیم. برای نخستین بار، از دهان او بود که نام شهریار آنجا را شنیدم: گونلگ<sup>۳</sup> خبر یافتم که از زمان پایان آخرین جنگ، این شهریار، بیگانگان را با نگاه ناخوشایندی در نظر می‌پنداشت، و همواره عادت داشت آنها را به صلیب کشد. در جهت اجتناب کردن از چنین سرنوشتی، که کمتر برای بشری عادی مناسب است تا خدای<sup>۴</sup>، تصمیم گرفتم یک «دراپا»<sup>۵</sup> یا شعری در مدح و ستایش او بنویسم، که

۱- *ULTIMA THULE* نام که پیشینیان به جزیره ایسلند *ISLANDE* یا شتلند *SHETLAND* می‌داده‌اند. به هر حال، این جزیره، در شمال اروپا واقع بود. افسانه این جزیره، داستان‌ها و اشعار و نقاشی‌های زیادی را در ذهن و اندیشه بسیاری از نویسندگان و شاعران و نقاشان در طول تاریخ الهام بخشیده است. گوته نیز از این امر مستثنی نبوده، و اثری به نام «شهریار توله» آفریده است. - م.

ORM -

SKALDS -۲

۴- کنایه از حضرت عیسی مسیح (ع) است. - م.

GUNNLAUG -۳

در جهت تجلیل و تعریف از پیروزی‌های جنگی، شهرت و نیکنامی و بزرگی و بخشندگی آن شهریار بود... هنوز کاملاً شعرم را از حفظ نکرده بودم که دو مرد به جستجوییم آمدند. حاضر نگشتم شمشیر خود را به آنان تحویل دهم. اما اجازه دادم که به وسیله آنها به دربار برده شوم.

هنوز ستارگانی در آسمان صبحگاهی می‌درخشید... از فضایی باز عبور کردیم، در حالی که در گوشه و کنار ویرانه‌هایی مشاهده می‌شد.

درباره اهرامی با من صحبت کرده بودند؛ آن چه در نخستین میدان دیدم، تنه چوبی بزرگی بود که به رنگ زرد نقاشی شده بود. بر فراز آن، تصویر سیاه رنگ یک ماهی را دیدم. ارم که ما را همراهی می‌کرد، به من گفت که آن ماهی، به نشانه « کلمه » است...

در میدان بعدی، تیرک سرخ رنگی دیدم که همراه دایره‌ای بود. ارم دوباره به من گفت که آن نیز کلمه است. از او خواهش کردم آن را به من توضیح دهد. اما او فقط به این بسنده کرد که به من پاسخ دهد صنعتگر ساده و حقیری بیش نیست، و این که چیزی از آن نمی‌دانست.

در میدان سوم، (که آخرین نیز محسوب می‌شد)، تیرک دیگری دیدم که این بار به رنگ سیاه نقاشی شده، و مزین به طرحی بود که حال از یاد برده‌ام. در انتها، دیوار دراز و صافی وجود داشت که انتهای هیچ یک از طرفین آن را نمی‌توانستیم تشخیص دهیم. البته بعداً دریافتیم که حالتی مدور، و سایبانی چینه‌کشی شده هم

بر فراز خود داشت. اما از هیچ دروازه‌ای برخوردار نبود؛ ظاهراً این حصار، دور تا دور شهر امتداد می‌یافت، و آن را محصور می‌کرد. اسب‌هایی که به تیرکی بسته بودند، اندامی کوچک، اما یال‌هایی بسیار بلند داشتند. به آهنگر اجازه ورود ندادند. در داخل حصار، مردانی مسلح حضور داشتند که همه جزو پیاده‌نظام بودند. شاه گونگ که ظاهراً کسالت داشت، با چشمانی نیمه بسته، بر روی نوعی تخت سفری پوشیده از پوست شتری، دراز کشیده بود.

او مردی فرسوده بود، با چهره‌ای که به زردی می‌گرایید ... درست مانند شئی فراموش‌شده و مقدس ... آثار جراحات قدیمی و بسیار وسیعی، بر روی سینه‌اش مشاهده می‌شد. یکی از سربازان، راه برایم گشود. کسی، چنگی آورده بود. من با زانویی بر زمین، دراپای خود را سرودم. آن سرود، مملو از مصنوعات موجود در هنر فصاحت و بلاغت، با همه تقطیعات لازم و همگونی آوایی که برای این‌گونه آثار ادبی لازم می‌نماید، همراه بود. نمی‌دانم آیا شاه معنای آن را دریافت یا نه، اما یک حلقه سیمین به من داد که هنوز هم آن را در تصاحب خود دارم. من توانستم در زیر کوسنی که او سر خود را روی آن استراحت داده بود، تیغه خنجری را مشاهده کنم. در سمت راست او، میز شطرنج خاصی وجود داشت که دارای حدوداً صد مکعب بازی بود و تعدادی از مهره‌ها، به طور نامنظم روی آن مشاهده می‌شد. نگهبانان، مرا به سمت عقب اتاق بردند.

مردی دیگر به جای من قرار گرفت، و ایستاده باقی ماند. او شروع به نواختن با چنگی شد که به وی داده بودند، و پیش از آن که ترانه‌ای بنوازد، به کوک کردن سازهای آن پرداخت و با صدایی آهسته، جمله‌ای را که بسیار میل داشتم معنی آن



را درک کنم، لیکن هرگز نفهمیدم، تکرار می‌کرد. کسی با احترام گفت: «حال دیگر هیچ معنایی نخواهد داشت ...»

شاهد فرو چکیدن چند قطره اشک از این و آن شدم. مرد، صدای خود و نیز نت‌های چنگ را که به هم بسیار شباهت داشتند، بلند یا کم می‌کرد، و همه چیز از ماهیتی یکنواخت، و یا بهتر است بگوییم از ماهیت پایان‌ناپذیر برخوردار بود. بسیار میل داشتم که این ترانه تا ابد ادامه یابد، و به زندگی و حیات و هستی من مبدل گردد... اما آهنگ ترانه به پایان رسید.

سپس صدایی را که از چنگ بیرون آمد شنیدم، آن هنگام که سرودخوان، که یقیناً به شدت خسته شده بود، آن را بر زمین افکند. ما همه به طور نامنظم از اتاق خارج شدیم. من در بین آخرینان بودم. با کمال شگفتی مشاهده کردم که شب در شرف فرا رسیده است...

چند قدمی برداشتم، اما ناگهان دستی به شانهام خورد، و مرا از پیشروی بازداشت. صدایی به من گفت: «حلقه شاه، طلسم تو بوده است؛ اما تو نیز به زودی به هلاکت خواهی رسید، زیرا «کلمه» را شنیده‌ای... اما من، بیارنی تُرکِلُسُن، تو را نجات خواهم داد! من از نژاد اسکالدز هستم. ترانه‌ای که سرودی، خون را به عنوان آبی که از شمشیر جاری می‌شود، می‌نامد و نبرد را همچون جامه مردان معرفی می‌کند... به یاد دارم که صدای پدر پدرم را می‌شنیدم که از همین واژگان تصویری استفاده می‌کرد. من و تو هر دو شاعر هستیم! تو را نجات خواهم بخشید! حال دیگر در پی آن نیستیم که به هر یک از وقایعی که به

سرودمان الهام می‌بخشد، معنایی ارائه کنیم؛ ما همه چیز را به یک واژه که همانا «کلمه» است، منتهی می‌سازیم.»

به او پاسخ دادم: «اما من موفق به شنیدن آن نگشتم! آن را به من بگو! تمنا دارم...»

برای لحظه‌ای تردید به خرج داد و سپس گفت: «سوگند یاد کرده‌ام که آن را بر هیچ کس فاش نکنم. به هر حال، هیچ کس، هیچ چیزی را به کسی نمی‌آموزد. تو باید به تنهایی به جستجوی آن پردازی...»

حال، باید بشتابیم! زیرا زندگی تو در خطر است. من تو را در خانه‌ام پنهان خواهم ساخت... جایی که هیچ کس جرئت نخواهد کرد به دستگیری‌ات در آنجا بیاید! چنانچه بادها سازگار باشند، تو باید فردا سوار کشتی شوی، و به سمت جنوب بروی.»

و بدینسان بود که ماجرابی برایم آغاز گشت که زمستان‌های بی‌شماری به طول انجامید...<sup>۱</sup> مشقات و دشواری‌های سخت آن را برایت نقل نخواهم کرد، و حتی سعی نخواهم نمود که نظم منطقی وقایعی را که بر من گذشت، برای خود یادآوری کنم. به همین بسنده باشد که من به نوبت، پاروزن، تاجر برده‌فروش، هیزمشکن، راهزن کاروان‌ها، آوازخوان، ردیاب قنات‌های آب، و بازرس اراضی معدنی شدم. من حتی به مدت یک سال، در معدن‌های جیوه، به عنوان کارگر اجباری به کار پرداختم... جایی که انسان، دندان‌های خود را پس از مدتی از دست می‌دهد...

۱- ساکسن‌ها عادت داشتند سال‌های عمر خود را با رفت و آمد زمستان‌ها، شمارش کنند. (توضیح از بُرگس)

من همچنین به خدمت مردانی در آمدم که خود آنان نیز از کشور سوئد می‌آمدند، و در خدمت میکی گارتیر<sup>۱</sup> (واقع در قسطنطنیه) به سر می‌بردند.

در کنار ساحل دریای آزف<sup>۲</sup>، زنی به من عشق ورزید، که من هرگز او را از یاد نخواهم برد...! او را ترک گفتم، یا شاید هم او مرا ترک کرد؛ به هر حال، هر دو به یک نتیجه ختم می‌شود. به من خیانت شد، و من نیز خیانت کردم. سرنوشت، بیش از یک بار در طول عمرم، مرا وادار ساخت تا انسانی را به هلاکت رسانم. سربازی یونانی مرا به مبارزه طلبید، و از من خواست که میان دو شمشیر، یکی را برگزینم. یکی از آنها، یک وجب بیشتر از دیگری طول داشت. دریافتم قصد دارد مرا بترساند، بنابراین شمشیر کوتاه‌تر را برگزیدم.

آن گاه، علت این کار را از من جو یا شد.

به او پاسخ دادم که فاصله مشت من تا قلبش، همواره یکسان باقی می‌ماند... در کرانه دریای سیاه، کتیبه‌ای بر روی سنگی حک شده است که من برای دوست و همراه خود: لیف آرنارسن<sup>۳</sup> حکاکی کردم.

من علیه مردان آبی سرکلند<sup>۴</sup>، و همین‌طور هم اعراب رزمیدم. در طول زمان، عناوین و شخصیت‌های زیادی داشته‌ام، اما این گردباد، هیچ چیز مگر رؤیایی طولانی نبوده است... اصل کل، همان کلمه بود... گاه پیش می‌آمد که نسبت به وجود آن، دستخوش نوع تردید می‌شدم.

با خود می‌گفتم و بارها و بارها این را برای خود تکرار می‌کردم که به راستی مسخره است از آن بازی باشکوه و جالب، که شامل ترکیب ساختن واژگانی خارق‌العاده در کنار یکدیگر است، دست کشم... و این که در جستجوی تنها یک واژهٔ یگانه رفتن، کاری رؤیایی و کاملاً بی‌معنی است... اما این اندیشه‌ها نیز بیفایده می‌نمود.

مُبلَغی مذهبی، واژهٔ «خدا» را به من پیشنهاد کرد، اما آن را نپذیرفتم. سرانجام صبح روزی، در کنار ساحل رودی که بعداً به سوی دریا پیش می‌رفت، حس کردم آن چه را در جستجویش هستم یافته‌ام، و معنای آن راز بر من فاش شده است...

به سرزمین اورنیایی‌ها بازگشتم، جایی که به سختی توانستم خانهٔ آن آوازخوان را بیابم.

قدم به داخل خانه نهادم، و نام خود را گفتم. شب فرا رسیده بود. تُرکِلُسُن از نقطه‌ای که بر زمین غنوده بود، به من گفت که شمع بزرگی را که در شمعدان برنزی بود، روشن سازم. چهره‌اش چنان پیر و فرسوده شده بود که من نیز بی‌اراده در این اندیشه فرو رفتم که یقیناً من نیز به پیرمردی سالخورده مبدل گشته‌ام... آن‌گونه که رسم بود، از احوال شهریارش سؤال کردم. به من پاسخ داد: «او دیگر گونلگ نام ندارد. حال، نام او تغییر یافته است. اکنون، برایم از همهٔ سفرهایت تعریف کن...»

فرمان او را اطاعت کردم، و تا آنجا که می‌توانستم، و با جزئیات زیادی که در اینجا، از گفتن آنها خودداری می‌ورزم، همه چیز را برایش نقل کردم. پیش از آن

که سخنانم را به پایان رسانم، از من سؤال کرد: «آیا در همه این سرزمین‌ها، آواز بسیار خواندی؟...»

سؤال او، مرا غافلگیر ساخت.

به او پاسخ دادم: «در آغاز، برای آن که نانی برای خوردن به دست آورم، آواز می‌خواندم. اما بعداً ترسی توضیح‌ناپذیر، موجب گشت تا هم آوازخوانی و هم نواختن چنگ را کنار گذارم.»

او سر خود را جنباند و گفت: «بسیار خوب. حال می‌توانی به بقیه سخنانت ادامه دهی.»

فرمان او را اطاعت کردم، و سپس سکوتی طولانی حکمفرما شد.

این سؤال را خطاب به من بیان داشت: «از نخستین زنی که خود را تسلیم تو ساخت، چه چیز دریافت کردی؟...»

پاسخ دادم: «همه چیز...»

گفت: «زندگی، به من نیز، همه چیز اعطا کرده است... زندگی به همه کس، همه چیز می‌دهد؛ اما اکثر انسان‌ها این حقیقت را نمی‌دانند. حال، صدایم خسته، و انگشتانم بدون هیچ نیرویی است. اما به سخنم گوش فرا ده.»

او واژه «اوندر» را که به معنای «شگفتی» است، بیان داشت.

حس کردم از سرود مردی که در شرف مردن بود به وجد آمده‌ام، در حالی که در سرودش - در تصنیف هماهنگی که پدید آورده بود! - همه کارهای خود را مشاهده می‌کردم، و نیز آن دختر برده‌ای که نخستین عشق را بر من آشکار ساخت، و مردانی را که به هلاکت رساندم، و سحرگهان سرد و لرزان، و

سپیده‌دم‌هایی که بر روی سطح دریاها شکل می‌گرفتند، و مسیرهایی که باید با کمک پاروهای، درنُور دیده می‌شدند ...

چنگ را برداشتم، و کلمه دیگری را به آواز در آوردم.

تُرکلسُن به سختی پاسخ داد: « خوب است ... » و من ناگزیر شدم خود را به او

نزدیک سازم تا صدایش را بشنوم.

گفت: « مرا دریافتی ... »

\*\*\*

## اوتُپِیایِ ۱ مردی که خسته است...

او نام آن را «اوتُپِیا» نهاد: از واژه‌ای  
یونانی، به معنای مکانی که دیگر  
وجود خارجی ندارد...

کوئُودو<sup>۲</sup>

هیچ تپه‌ای در عالم وجود ندارد که با تپهٔ دیگری شباهت دقیق داشته باشد؛  
اما در همهٔ جای کرهٔ زمین، همواره دشت یکی است... در مسیری در یک دشت،  
راه می‌رفتیم.

بدون آن که اهمیت زیادی به این موضوع قائل باشیم، از خود سؤال می‌کردم  
که آیا در اُکلاهُما<sup>۳</sup> حضور دارم یا در تکزاس...؟ و یا در منطقه‌ای که در ادبیات، نام  
آن را پامپا<sup>۴</sup> نهاده‌ایم...؟

نه در سمت راست خود، و نه در سمت چپ، هیچ پرچینی مشاهده نمی‌کردم.

۲- QUEVEDO

۱- UTOPIA

۴- PAMPA به معنای دشت، گستره‌ای پهناور. -م-

۳- OKLAHOMA

باری دیگر، این ابیات را از امیلیو اُریبه<sup>۱</sup>، به آهستگی قرائت کردم:

در میان دشتِ پایان‌ناپذیرِ وحشت،

آنجا، نزدیک برزیل ...

که همه چیز رو به رشد و شدت گرفتن پیش می‌رود...

جاده، به شدت خراب و ناهموار بود. باران شروع به باریدن گرفت. در فاصلهٔ دویست یا سیصد متری خود، روشنایی خانه‌ای را مشاهده کردم. خانه‌ای کوچک و مستطیلی شکل، و محصور از درختان بی‌شمار بود. مردی که در را به رویم گشود، به قدری بلند قامت بود که تقریباً موجب وحشت من شد. لباسی خاکستری رنگ بر تن داشت. احساس کردم در انتظار ورود کسی به سر می‌برد. هیچ نوع قفل یا چفتی در روی درِ خانه‌اش وجود نداشت.

به داخل اتاقی وسیع و دلگشا قدم نهادیم که با دیواری چوبی، مزین می‌شد. از سقف اتاق چراغی آویزان بود، که نوری مایل به زرد به هر سو پخش می‌کرد. میز آنجا، نمی‌دانم چه نوع حالت عجیب و شگفتی‌آوری داشت... بر روی آن میز، یک ساعت آبی از آن گونه‌ای که هرگز مشابه آن را مگر بر روی تصاویر و نقاشی‌های بسیار قدیمی ندیده بودم، قرار داشت. مرد، یکی از صندلی‌های اتاق را به من تعارف کرد.

کوشیدم با زبان‌های گوناگون دنیا، با او وارد صحبت شوم، اما هرگز نتوانستیم

۱- EMILIO ORIBE شاعر و نثرنویس معروف اوروگوئه‌ای که در سال ۱۸۹۳ به دنیا آمد. او خالق آثاری مانند «چراغی که می‌رود...» LA LAMPARA QUE ANDA و «تپهٔ پرندهٔ سرخ» LA COLINA DEL PAJARO ROJO است. -م-



یکدیگر را درک کنیم. سرانجام هنگامی که سررشته سخن را در دست گرفت، به زبان لاتین شروع به حرف زدن کرد. خاطرات دوردست دوران دبستان را در ذهنم جمع‌آوری نمودم، و خود را برای گفت‌وگویی، آماده ساختم.

به من گفت: «از لباسی که بر تن داری، می‌بینم که از قرن دیگری می‌آیی. تنوع زبان‌ها، تنوع اقوام و همین‌طور جنگ‌ها را مساعد می‌ساخت؛ دنیا دوباره به سمت زبان لاتین بازگشته است. افرادی هستند که بیم دارند زبان لاتین دوباره به زبان فرانسه، زبان لیموزن<sup>۱</sup>، و یا پایامنتو<sup>۲</sup> تغییر شکل یابد. اما این خطر، برای زمانی نزدیک نیست... به هر تقدیر، نه آن چه بوده است، و نه آن چه خواهد شد، برایم جالب توجه نیست.»

هیچ پاسخی ندادم و او افزود: «چنانچه برایت ناخوشایند نباشد که شاهد غذا خوردن کسی دیگر شوی، آیا میل داری مصاحب من باشی؟»  
دریافتم که او متوجه آشفتگی من شده است، و من نیز به سرعت پیشنهاد او را پذیرفتم.

وارد راهرویی شدیم که درهایی در هر دو سوی آن نمایان بود. راهرو به آشپزخانه‌ای که همه چیز آن فلزی بود، ختم می‌شد. در حالی که شام را بر روی یک سینی نهاده بودیم، به همان نقطه اول بازگشتیم: کاسه‌هایی پر از دانه‌های

۱- LIMOUSIN کنایه از ایالت لیموزن واقع در فرانسه است که مرکز استان آن شهر زیبای لیمژ LIMOGES است که در چهارصد کیلومتری شهر پاریس واقع است و کلیسای جامع آن که به کلیسای سن تیتین SAINT ETIENNE بسیار معروف است، و بنای آن از قرن سیزدهم میلادی آغاز شده و تا قرن شانزدهم میلادی ادامه داشته است، زائران زیادی را به آنجا جلب می‌کند. -م-

۲- PAPIAMENTO نوعی دیالکت مخصوص که در آمریکای مرکزی تکلم می‌شود. -م-

ذرت، خوشه‌ای انگور، و میوه‌ای ناشناخته که طعم آن، مرا به یاد انجیر می‌انداخت؛ و بالاخره یک پارچ آب. به نظرم رسید نانی وجود ندارد.

خطوط سیمای صاحبخانه‌ام بسیار ظریف بود، و حالت عجیبی در نگاهش وجود داشت. هرگز آن چهرهٔ سختگیر و رنگپریده را از یاد نخواهم برد! چهره‌ای که دیگر هرگز نمی‌بایست دوباره ببینم...

در هنگام سخن گفتن، هیچ حرکاتی با دست خود انجام نمی‌داد. اجباری که در سخن گفتن به زبان لاتین داشتیم، مرا تا اندازهٔ زیادی معذب و ناراحت می‌ساخت، اما به هر حال، موفق شدم به او بگویم: «آیا از ظاهر شدن ناگهانی من، تعجب نمی‌کنی؟...»

به من پاسخ داد: «نه. در طی قرون، از این گونه ملاقات‌ها داریم. البته زیاد به طول نمی‌انجامند؛ فردا یا نهایت کمی دیرتر، دوباره به خانه‌ات بازخواهی گشت.»

اعتمادبنفسی که در لحن صدایش وجود داشت، کافی بود تا مرا آسوده‌خاطر سازد. احتیاط را بر این دانستم که خود را معرفی کنم: «نام من، اِئودُرو آسِودو<sup>۱</sup> است. من در سال ۱۸۹۷ در شهر بوئنوس آیرس به دنیا آمده‌ام. بیش از هفتاد سال سن دارم. استاد رشتهٔ ادبیات انگلیسی و آمریکایی در دانشگاه هستیم، و داستان‌های خارق‌العاده می‌نویسم.»

به من پاسخ داد: «به یاد دارم در زمانی، و بدون هیچ نوع ملامت و خستگی

روح، دو افسانهٔ خیالی خوانده‌ام ... سفرهای کاپیتان لوموئل گالیور<sup>۱</sup> که بسیاری از مردم، وقایع آن را حقیقی در نظر می‌پندارند، و جامع الهیات<sup>۲</sup> ... اما بهتر است دربارهٔ وقایع دقیق سخن نگوئیم. امروزه، دیگر کسی به وقایع و داده‌ها اهمیت و توجهی ابراز نمی‌دارد. آنها هیچ چیز مگر نقاط ساده‌ای برای شروع کار، در جهت اختراعات و استدلال‌های منطقی به شمار نمی‌روند.

در مدارس ما، شک و هنر فراموش کردن را به ما می‌آموزند. پیش از هر چیز، فراموشی آن چه ماهیتی شخصی و بومی دارد. ما در زمان زندگی می‌کنیم، که هیچ چیز مگر سلسله‌بندی و امتداد نیست ...

اما ما می‌کوشیم *SUB SPECIE AETERNITATIS*<sup>۳</sup> زندگی کنیم. از زمان گذشته، تنها چند نام باقی مانده است که زبانمان تمایل به فراموش کردن آنها دارد. ما همواره از چیزهای دقیق و بی‌فایده می‌گریزیم. دیگر هیچ اثری از ثبت زمان و یا تاریخ بشریت وجود ندارد. دیگر چیزی هم به عنوان آمارگیری موجود نیست. به من گفتی که نامت *اِئودُرو* است، اما من نمی‌توانم به تو بگویم نامم چیست، زیرا مرا صرفاً «کسی» می‌نامند. «اما آخر ... نام پدرت چه بوده است؟»

۱- *LEMUEL GULLIVER* کنایه از قهرمان بسیار دوست‌داشتنی کتاب «سفرهای گالیور» اثر جان اتان سوئیفت *JONATHAN SWIFT* (نویسندهٔ معروف ایرلندی ۱۷۴۵-۱۶۶۷) است. - م.

۲- *SOMMA THEOLOGICA* این کتاب به قلم قدیس سن توما داکن یا به تلفظ انگلیسی سنت تاماس داکوئیناس *SAINT THOMAS D'AQUINAS* به رشتهٔ تحریر در آمده است، و مهم‌ترین کتاب این دانشمند و متفکر روحانی قرون وسطی به شمار می‌رود. برای اطلاعات بیشتر به کتاب *کمدی الهی* دانته نیز مراجعه فرمایید. - م.

۳- این جمله به لاتین، و به معنای: «به شکل نژادی ابدی و جاوید» است. - م.

«او نیز نامی نداشته است.»

بر روی یکی از دیوارها، قفسه‌ای مشاهده کردم. کتابی را به طور تصادفی گشودم؛ حروفی که انگار با دست نگاشته شده بودند، ماهیتی دقیق اما غیرقابل درک داشتند. شکل تیز آنها، مرا به یاد الفبای رونیک<sup>۱</sup> انداخت. اما الفبای رونیک، هرگز مگر برای نوشتن جمله‌ای کوتاه بر روی سنگ‌های کتیبه، مورد استفاده قرار نگرفته بود... با خود گفتم مردان دوران آینده، نه تنها قامتی بسیار بلندتر از ما خواهند داشت، بلکه بسیار هم ماهرتر خواهند بود.

به طور غریزی، به انگلستان بلند و باریک مرد خیره شدم. او به من گفت: «حال، قصد دارم چیزی را نشانت دهم که تو هرگز ندیده‌ای.»

او با دقت تمام، نسخه‌ای از کتاب «اوتوپیا»<sup>۲</sup> اثر مور<sup>۳</sup> را که در سال ۱۵۱۸، در بال<sup>۴</sup> به چاپ رسیده، و مقداری از صفحات و تصاویر آن مفقود شده بود، نشانم

۱- *EL ALFABETO RUNICO* الفبای وایکینگ‌ها که مانند خط میخی بود. - م.

۲- *UTOPIA* کتابی که تاماس مُر، صدراعظم انگلستان به رشته تحریر در آورد و یکی از نخستین کتب با تمایلات اومانستی *HUMANISME* بود. - م.

۳- *THOMAS MORE* (که از نظر کلیسای کاتولیک، به عنوان یک قدیس در نظر گرفته می‌شود). او در سال ۱۴۷۳ به دنیا آمد و در سال ۱۵۳۵ از دنیا رفت. او صدراعظم هانری هشتم، شهریار مقتدر انگلستان بود. هانری به شدت به او علاقه داشت و نظریات او را محترم می‌شمرد. اما پس از اصلاحاتی که هانری هشتم در کلیسای انگلستان پدید آورد، مُر همچنان کاتولیک باقی ماند و حاضر نشد آیین انگلیکن *ANGLICAN* را بپذیرد. به همان اندازه، او از مخالفان سرسخت ازدواج مجدد هانری هشتم با معشوقه زیبایش آن بِلن *ANNE BOLEYN* بود و اعتقاد داشت که شاه انگلستان نباید پس از عقدی کلیسایی و بر اساس آیین مقدس کاتولیک، همسر دیگری اختیار کند. هانری هشتم از مشاهده لجاجت مُر در مخالفت با نقشه‌های خویش، نخست او را از دربار طرد کرد، سپس وی را به زندان افکند، و سرانجام سر او را از بدن جدا ساخت. مُر کتاب ارزشمند خود او: «یوتوپیا» را در سال ۱۵۱۶ به رشته تحریر در آورده بود. در دهه شصت میلادی، فیلم بسیار ارزشمندی از زندگی تاماس مُر ساخته شده عنوان آن: «مردی برای تمام فصول» است. - م.

۴- *BALE* یا به تلفظ محلی *BASEL* نام شهری در سرزمین سوئیس. این شهر در طول تاریخ محل برگزاری

داد.

با نوعی خودپسندی پاسخ دادم: «این یک کتاب منتشرشده است. من در خانه‌ام، بیش از دو هزار کتاب دارم. اما خب، بدیهی است که از این کتاب، قدیمی‌تر و یا ارزشمندتر نیستند...»

با صدای بلند، شروع به خواندن مطالب کتاب کردم.

دیگری، با صدای بلند شروع به خندیدن نمود.

«هیچ کس نمی‌تواند دو هزار کتاب بخواند! در مدت چهار قرن که زندگی می‌کنم، تنها نیم دو جین کتاب بیشتر نخوانده‌ام. به هر حال، آن چه بیش از هر چیز حائز اهمیت می‌نماید، خواندن یک کتاب نیست، بلکه دوباره خواندن آن است. چاپخانه، که دیگر امروزه از بین رفته است، یکی از بدترین بلاهای بشریت محسوب می‌شده است! زیرا تمایل داشت تا سرحدّ سرگیجه، متونی بپهوده را تکثیر کند...»

پاسخ دادم: «در دوران من، و تا همین دیروز، خرافات به پیروزی دست یافته بود، بدین شکل که در طول تنها یک شبانه‌روز، وقایعی روی می‌داد که نادیده انگاشتن آنها، نوعی شرم و خجلت در برداشت. سیاره زمین، آکنده از اشباح جمعی شده بود: کانادا، برزیل، کنگو<sup>۱</sup> سوئیس، و بازار مشترک ... هیچ کس یا تقریباً هیچ کس، با داستان پیشین این ماهیت‌های افلاطونی آشنایی نداشت؛ اما در عوض، هر آن چه مربوط به آخرین کنگره تعلیم و تربیت، و قطع رابطه روابط، میان

(از صفحهٔ پیش: ) وقایع سیاسی، مذهبی و فرهنگی بسیار زیادی بوده است. -م-

رؤسای جمهور و پیام‌هایی که خطاب به یکدیگر ارسال می‌کردند، و با نوعی احتیاط نامشخص و به دور از دقت، که ویژگی شاخص این وضعیت به شمار می‌رود، به وسیله منشی منشی به رشته تحریر در می‌آمد، مورد اطلاع و آگاهی ما قرار می‌گرفت.

ما همه این مطالب را می‌خواندیم، تا آنها را به همان سرعت به دست فراموشی سپاریم، زیرا چند ساعت بعد، وقایع معمولی دیگری جایگزین آنها می‌شدند، و همه اخبار قدیمی را محو می‌کردند! از میان همه وظایف و مشاغلی که در سطح دنیا انجام می‌شد، حرفه سیاستمدار، بدون کوچک‌ترین تردید، معروف‌ترین به شمار می‌رفت. یک سفیرکبیر، یا حتی یک وزیر، به عنوان نوعی فلج معلول در نظر گرفته می‌شد که آدمی ناگزیر بود آنها را با جای دادن در وسایل نقلیه‌ای بسیار دراز و پرصدا، و در حالی که به وسیله موتورسیکلت سواران و نگهبانان امنیتی محاصره می‌شدند، از نقطه‌ای به نقطه دیگر ببرد؛ موجوداتی که عکاسانی نگران و مضطرب، پیوسته در کمین آنها به سر می‌بردند... مادرم عادت داشت بگوید که انگار پاهایشان را بریده بودند!

تصاویر و متون چاپ‌شده، بیش از خود چیزها، دارای ارزشی واقعی و حقیقی بودند. تنها آن چه منتشر می‌شد، ماهیتی واقعی و راستین داشت!

وجود خارجی می‌یابد...؛ باری، این سرآغاز، مرکز و پایانِ درک و فهم غیرمعمول ما در جهان بود. در آن چه مربوط به گذشته من است، مردم همه صادق و راستگو

بودند؛ آنها باور می‌کردند که متاعی خوب است، آن هم صرفاً به این دلیل که سازندهٔ آن، این موضوع را تأیید می‌کرد و به تکرار آن واقعیت، ادامه می‌داد. سرقت و دزدی نیز به همان اندازه، انقآقی بود که پیوسته رخ می‌داد، هر چند هیچ کس از این واقعیت ناآگاه نبود که عمل داشتن پول و ثروت، هرگز به معنای داشتن سعادت و آرامش خیال به شمار نمی‌رفت ...

او گفت: «پول و ثروت؟ امروزه، دیگر هیچ کس از فقر و تنگدستی در رنج نیست. چیزی که یقیناً می‌بایست بسیار تحمل‌ناپذیر بوده باشد؛ به همان اندازه، هیچ کس از ثروت در عذاب نیست؛ چیزی که شاید معذب‌کننده‌ترین شکل «ابتذالی» جلف و سبکسرانه بوده است. حال، هر کسی به انجام دادن حرفه‌ای مشغول است.»

به او گفتم: «درست مانند خاخام‌های یهودی ...»

به نظر می‌رسید که متوجهٔ سخنم نشده باشد؛ به صحبتش ادامه داد و گفت: «دیگر هیچ اثری هم از شهرها نیست. با در نظر گرفتن ویرانه‌های باهیا بلانکا<sup>۱</sup>، که من به دلیل کنجکاوی شخصی به دیدن آن رفتم، ما چیز زیادی از دست نداده‌ایم. از آنجا که دیگر هیچ نوع ملک و مایملکی وجود ندارد، به همان نسبت نیز اثری از ارث و میراث نیست. هنگامی که بشر، پس از رسیدن به صد سالگی به پختگی ذهنی لازم دست می‌یابد، دیگر آماده است که با خویشتن خود رویارو گردد، و با تنهایی خود مواجه شود. به همان اندازه، یک پسر به دنیا آورده است.»

سؤال کردم: «تنها یک پسر؟»

«بله. تنها یک پسر. شایسته نیست که انسان به رشد جمعیت نژاد بشر بپردازد. برخی بر این اندیشه‌اند که این عضو جسمانی، ماهیتی الهی دارد که به او اجازه می‌دهد از عالم هستی اطراف خویش آگاهی یابد؛ اما هیچ کس به شیوه‌ای دقیق و مطمئن نمی‌داند که آیا به راستی چنین الهیتی وجود دارد یا نه... به گمانم، امروزه بحث دربارهٔ امتیازها و مشکلات موجود در خودکشی تدریجی یا همزمان، که همهٔ ساکنان سیارهٔ زمین به انجام دادن آن مبادرت خواهند ورزید، آغاز شده باشد. اما بهتر است به سراغ موضوعات مربوط به خودمان بازگردیم.»

سرم را به نشانهٔ موافقت جنباندم.

«موجود بشر، در صد سالگی می‌تواند از منافع عشق و دوستی نیز بگذرد. آمال و مرگ ناخواسته، دیگر به عنوان تهدیدی جدی برای او به شمار نمی‌روند. او می‌تواند خود را وقف کاری هنری کند، و یا به فلسفه علاقه‌مند گردد؛ شاید هم به علم ریاضیات جلب شود، و یا به تنهایی به بازی شطرنج بپردازد. هنگامی هم که بخواهد، خود را می‌کشد. بشر، که ارباب هستی خود می‌گردد، ارباب مرگ خود نیز می‌شود...»<sup>۱</sup>

از او سؤال کردم: «آیا این نوعی نقل قول است؟»

«البته! برای ما دیگر هیچ چیز، مگر چنین نقل قول‌هایی بر جای نمانده است. زبان ما، نوعی نظام نقل قول‌ها و شعارها است!»

از او سؤال کردم: «پس آن وقت... ماجرای بزرگ دوران من چه می‌شود؟...»



منظورم سفرهای فضایی؟»

«قرنها است که از این گونه کارها دست کشیده‌ایم؛ کارهایی که البته باید اذعان داشت ماهیتی بسیار ستودنی و تحسین‌آمیز دربرداشتند. ما هرگز نتوانستیم از یک «اینجا» و از یک «حالا» رهایی یابیم و بگریزیم...»

سپس، با لبخندی افزود: «به هر حال، هر سفری، ماهیتی فضایی دارد. رفتن از سیاره‌ای به سیاره‌ای دیگر، درست مانند رفتن از اینجا، به انبارِ گندمِ روبه‌رو است. هنگامی که شما وارد این اتاق شدید، من مشغول انجام دادن یک سفر فضایی بودم.»

پاسخ دادم: «کاملاً درست است. ما همچنین از مواد شیمیایی و انواع نژادهای جانورشناسی صحبت می‌کردیم...»

مرد، اینک پسِ پشتِ خود را به من کرده بود، و از پنجره، بیرون را می‌نگریست. در هوای بیرون، دشت پوشیده از برفی ساکت و خاموش، و ماه بود. دل به دریا زدم و سؤال کردم: «بینم، آیا هنوز هم موزه‌ها و کتابخانه‌هایی وجود دارد؟...»

«خیر. ما میل داریم گذشته را به دست فراموشی سپاریم. مگر هنگامی که لازم باشد مرثیه‌ای بسراییم. ما در اینجا، نه مراسم یادبودی داریم، نه جشن سدسالگی برای کسی، و نه حتی مجسمه‌هایی از مردان مرده... هر کسی باید برای خویشتن خود، به بسط و گسترش علوم و هنرهایی که به آنها نیازمند است، پردازد.»

«در این صورت، هر کسی باید برنارد شا<sup>۱</sup> خود، عسیی مسیح (ع) خود، و به همان اندازه، ارشمیدس<sup>۲</sup> خویش باشد...»  
 او با سر خود، گفته مرا تأیید کرد.

پرسیدم: «چه بر سر دولت‌ها آمده است؟...»

«بنا به سنت، آنها به تدریج، بر اثر زوال، رو به انحطاط رفتند. آنها به انجام انواع انتخابات می‌پرداختند، و جنگ‌هایی را اعلام می‌کردند، و مالیات‌هایی را به تصویب می‌رساندند؛ به همان اندازه، ثروت‌های دیگران را ضبط و مصادره می‌کردند، دستگیری افرادی را دستور می‌دادند، و مدعی بودند که قصد دارند سانسور را به اجرا گذارند، اما هیچ کس در نیا، اهمیتی به این نکات نمی‌داد.

سرانجام مطبوعات، از چاپ کردن اظهارات و سخنرانی‌ها و عکس‌های آنها دست کشید. آن‌گاه، سیاستمداران ناگزیر گشتند به انجام دادن حرفه‌هایی شرافتمندانه، روی آوردند؛ برخی به کم‌دین‌های بسیار خوبی مبدل شدند، و برخی نیز شفا دهندگان شایسته‌ای از آب درآمدند... البته واقعیت امر، یقیناً و به مراتب

۱- GEORGE BERNARD SHAW نویسنده معروف ایرلندی (۱۸۵۶-۱۹۵۰) او همچنین نمایشنامه‌ها و رساله‌های بسیار زیادی نگاشته است که از جمله می‌توان از «پیگمالیون» PYGMALION و «قهرمان و سرباز» نام برد. او در سال ۱۹۲۵ برنده جایزه نوبل شد. - م.

۲- ARCHIMEDES دانشمند بسیار هوشمند یونانی (۲۸۷-۲۱۲ پیش از میلاد). او علم هندسه را به بالاترین نقطه اوج شکوفایی‌اش رساند، و به همان اندازه، اصل ارشمیدسی را ارائه کرد. همزمان ساختن انواع وسایل مکانیکی رومی یا غیررومی را به او اطلاق می‌کنند. معروف است که او به مدت سه سال موفق شد سیراکوز SYRACUSE زادگاه خود را از شر حملات ناوگان‌های رومی نجات بخشد. او با گرفتن آینه‌هایی به سمت ناوگان‌ها، آنها را به آتش می‌افکند. متأسفانه در نهایت، رومیان سیراکوز را به تصرف خود درآوردند و سربازی رومی بدون آن که از هویت او که در کنار ساحل نشسته، و مشغول حل کردن مسئله‌ای هندسی بوده است، وی را به قتل می‌رساند. جمله معروف او: «اُورکا!» EUREKA! به معنای «یافتم!» است. - م.

پیچیده‌تر و بغرنج‌تر از آن چکیده‌ای است که هم اینک، به شما ارائه کردم. « او با همان لحن، به گفته‌های خود ادامه داد: «من این خانه را که درست شبیه همهٔ خانه‌های دیگر است، ساختم. خود من، این مبلمان و این وسایل را ساختم. همزمان، بر روی زمینی کار کردم که دیگران، که با چهره‌هایشان آشنایی ندارم، یقیناً بهتر از من، مشغول کار بر روی آنها هستند. من چیزهای زیادی برای نشان دادن به تو دارم!»

او را دنبال کردم و قدم به اتاق پهلویی نهادم.

چراغی روشن کرد که آن نیز از سقف آویزان بود. در گوشه‌ای، چنگی مشاهده کردم که هیچ سیمی نداشت. بر روی دیوار، تابلوهایی مستطیلی شکل آویزان بود که رنگ اصلی آنها، زرد می‌نمود. به نظر می‌رسید که همهٔ آنها، کار یک دست نبوده باشد.

او اعلام کرد: «این آثار من است ...»

به بررسی تابلوها پرداختم، و در برابر کوچک‌ترین آنها توقف کردم. بر روی تابلو، تصویر نوعی غروب آفتاب بیش‌تر از آن که آشکار شده باشد، «پیشنهاد» شده بود ... در آن تصویر، چیزی نامتناهی و بی‌پایان وجود داشت.

او با صدای آرام خود به من گفت: «چنانچه موردعلاقه‌ات قرار گرفته است،

می‌توانی آن را همراه خود برداری. به عنوان یادبود دوستی در آینده ...»

با حشمت‌ناسی، تابلو را پذیرفتم؛ اما سایر تابلوها، احساس عذابی را در وجودم

برمی‌انگیختند. نمی‌گویم کاملاً سفید بودند، اما خب، تقریباً این‌گونه بودند.

«آنها با رنگ‌هایی نقاشی شده‌اند که چشمان باستانی تو، به دیدن آنها قادر

نیست.»

سپس دست‌هایش، با ظرافتی خاص، بر روی سیم‌های چنگ قرار گرفتند و من توانستم تنها چند نت مبهم بشنوم.

در آن هنگام بود که صدای ضربه در را شنیدیم.

زنی بلند قامت، به همراه سه یا چهار مرد، داخل خانه شدند. به نظر می‌رسید برادر باشند، و یا زمان، آنان را در نهایت به شکل هم در آورده بود. صاحبخانه من، نخست با آن زن به صحبت پرداخت.

«می‌دانستم که یقیناً امشب به اینجا خواهی آمد. آیا نیلز<sup>۱</sup> را می‌بینی؟...»

«گاه به گاه. او همچنان به نقاشی کردن مشغول است.»

«آرزو کنیم بهتر از پدرش، در این کار موفق شود.»

ما هیچ چیز از نسخ خطی، تابلوها، مبلمان، وسایل و ابزار، در آن خانه بر جای ننهادیم.

آن زن، درست به اندازه مردها کار می‌کرد. از ضعف و ناتوانی خود سرافکنده شدم، زیرا نمی‌توانستم آن طور که باید، به آنها کمک رسانم. هیچ کس، در خانه را نبست، و ما همراه با آن وسایل گوناگون، به راه افتادیم. آن هنگام، مشاهده کردم که شیروانی خانه، از دو طرف، شیب داشت.

پس از یک ربع راه‌پیمایی، به سمت چپ چرخیدیم. در دوردست، نوعی برج مشاهده کردم که با گنبدی مزین می‌شد.

یکی از آنها گفت: «اینجا، محل سوختن اجسادمان است. در داخل آنجا، اتاق

مرگ قرار دارد. می‌گویند آنجا، به وسیلهٔ مرد خیرخواهی در گذشته، که به نظرم نامش آدلف هیتلر<sup>۱</sup> بوده، ساخته شده است.»

نگهبان، که قامت بلندش دیگر موجب تعجب و شگفتی من نشد، دروازهٔ ورودی را به رویمان گشود.

صاحبخانه‌ام، چند کلمه‌ای با او رد و بدل کرد. پیش از ورود به آن ساختمان، او با تکان دادن دست، از ما خداحافظی کرد.

زن گفت: «قرار است باز هم برف بیارد.»

\*\*\*

در دفترم واقع در خیابان مکزیکو، هنوز هم تابلویی را که بعدها، کسی به نقاشی کردن آن همت خواهد گماشت، در اختیار خود دارم. در مدت هزاران سال دیگر، با وسایلی که امروزه، در گوشه و کنار سیاره، پخش و پراکنده است ...

\*\*\*

۱- ADOLF HITLER سیاستمدار و دیکتاتور آلمانی ( ۱۹۴۵ - ۱۸۸۹ ) که رهبر حزب ناسیونال سوسیالیسم در آلمان شد و موجب بروز جنگ جهانی دوم، و هزاران ویرانی و فجایعی برگشت‌ناپذیر و غیرقابل جبران شد. - م.



## تدبیر...

داستانی که قصد دارم برایتان نقل کنم، مربوط به دو مرد است؛ یا شاید بهتر است بگویم ماجرای است که دو مرد در آن دخالت داشتند. خود داستان به تنهایی، از هیچ ویژگی خاص و یا خارق‌العاده‌ای برخوردار نیست، و کمتر از خصوصیات اخلاقی قهرمانان داستان، حائز اهمیت است.

هر دو آنها، بنا به غرور، مرتکب گناه شدند؛ اما به شیوه‌ای متفاوت، و با نتیجه‌ای که آن نیز تفاوت داشت. این ماجرا، (راستش را بخواهید، هیچ چیز دیگری نمی‌تواند نام بگیرد...)، بسیار معاصر، و در یکی از ایالات آمریکا اتفاق افتاده است. به گمانم، در هیچ کجای دیگر نمی‌توانست روی دهد...

در اواخر سال ۱۹۶۱، در دانشگاه تکزاس واقع در شهر آستین، فرصت یافتم تا برای مدتی طولانی، با یکی از این مردها، به گفت‌وگو نشینم. نام او پرفسور عزرا وینترپ<sup>۱</sup> بود.

او زبان انگلیسی باستانی را تدریس می‌کرد (در واقع، او کاربرد واژه آنگلساکسون را، که نوعی ترکیب دو واژه را، در ذهن آدمی تداعی می‌کند، مردود

می‌شناخت).

به یاد دارم بدون آن که حتی یک بار، خلاف سخنانم، حرفی بیان کند، خطاها و غلط‌های بی‌شمار مرا، و نیز فرضیات جسورانه‌ام را تصحیح کرد. به من گفته بودند که در طول امتحانات، ترجیح می‌داد هرگز هیچ سؤال‌ی نکند؛ او صرفاً به این اکتفا می‌کرد که کاندیدای موردنظر، دربارهٔ مبحثی به گفت‌وگو بپردازد، و حق انتخاب موضوع را نیز به خود وی می‌داد.

او زادهٔ بوستن<sup>۱</sup>، و از یک خاندان بسیار قدیمی پاک‌گرایان<sup>۱</sup> بود. در واقع، به سختی توانسته بود خود را با آداب و رسوم و تعصبات خاص ایالات جنوبی، عادت دهد. او همواره دل‌تنگ برف بود، اما من این موضوع را نیز مشاهده کرده‌ام که همواره به ساکنان شمالی آموخته‌اند که چگونه خود را در برابر سرما حفاظت کنند؛ درست آن‌گونه که به ما می‌آموزند چگونه خود را از شر گرما، محفوظ بداریم.

تصویر مردی نسبتاً بلند قامت، با موهای خاکستری، و اندامی بیشتر متمایل به تنومندی تا چالاکی را به یاد دارم که از حالا، به ابهام گراییده است...

حال آن که از همکار او، هربرت لاک<sup>۲</sup>، تصویر دقیق‌تر و واضح‌تری در ذهن دارم. مردی که نسخه‌ای از کتاب خود تحت عنوان: «*Toward a History of the Kenning*»<sup>۳</sup> را به من هدیه کرد. کتابی که در لا به لای صفحات آن می‌توان خواند که ساکسن‌ها به سرعت دست از این استعاره‌های نسبتاً مکانیکی کشیدند، (برای مثال، برای دریا، از مسیر نهنگ، و برای عقاب، از شاهین نبرد استفاده



می‌کردند...)، در حالی که شاعران اسکاندیناویایی، به استفاده و در هم آمیختن شدید این شیوه پرداختند، به گونه‌ای که در نهایت به چیزی غیرقابل درک مبدل گشت ...

من از این جهت از هربرت لاک نام بردم، که یکی از قهرمانان داستان من به شمار می‌رود.

حال به معرّفی مردی ایسلندی به نام اریک اینارسن<sup>۱</sup> می‌پردازم، که بدون تردید قهرمان اصلی ماجرا محسوب می‌شود.  
من هرگز او را ندیدم.

او در سال ۱۹۶۹ به تکراس آمد، در حالی که من هنوز در کیمبریج حضور داشتم، اما از طریق نامه‌های دوستی مشترک، به نام رامن مارتینز لُپز<sup>۲</sup>، این اعتقاد باطنی را به دست آوردم که شناختی بسیار عمیق و نزدیک از او داشته‌ام ...

این را می‌دانم که مردی خشن، سرشار از انرژی، و خونسرد بود؛ در سرزمینی که همه مردانش بلندقامت هستند، او نیز بلند قامت بود. با موهای حنایی رنگی که داشت، دانشجویان، بی‌درنگ لقب «اریک سرخ‌مو» را به وی داده بودند. او معتقد بود که استفاده از هر نوع *SLANG*<sup>۳</sup>، که الزاماً غلط هم بود، همواره موجب می‌گشت تا فرد بیگانه به عنوان فردی متجاوز یا مزاحم در نظر گرفته شود، و هرگز حاضر نبود از واژه‌های همچون «ا-کی»<sup>۴</sup> استفاده کند.

۲- RAMON MARTINEZ LOPEZ

۱- ERIC EINARSSON

۳- کنایه از واژه‌های عامیانه‌ای است که در خیابان‌ها و محلات پایین شهر هر کشوری به وجود می‌آیند و عاری از ظرافت و قوانین دقیق دستور زبان قراردادی هستند. نام فرانسه اسلنگ *ARGOT* (آرگو) است. هر کشوری،

۴- O.K یا O KAY

اسلنگی برای خود دارد. - م-

او با شناخت عمیق و بسیار خوبی که از زبان‌های شمالی، انگلیسی، لاتین و (هر چند این حقیقت را پیوسته پنهان نگاه می‌داشت) آلمانی داشت، برایش بسیار راحت از آب درآمد که از میان دانشگاه‌های آمریکا، راهی برای خود بگشاید. نخستین کتاب او، شرح حال خاصی از چهار مقالهٔ دو کوئینسی<sup>۱</sup> بود که آن نویسنده، دربارهٔ تأثیری که اقوام دانمارکی در منطقهٔ دریاچه‌های وستمرلند<sup>۲</sup> بر جای نهاده بودند، به صحبت پرداخته بود. دومین کتاب او، دربارهٔ دیالکت روستاییان ایالت یُركشایر<sup>۳</sup> در انگلستان بود. هر دو این مطالعات، با استقبال بسیار خوبی مواجه شدند. اما اینارسن معتقد بود که برای پیشبرد مسیر حرفه‌ای خود، لازم است چیزی به رشتهٔ تحریر در آورد که جنجال و هیاهویی بسیار زیاد ایجاد کند.

او در سال ۱۹۷۰، در دانشگاه ییل<sup>۴</sup>، نقدی بسیار طولانی و مفصل، دربارهٔ ترانهٔ مالْدُن<sup>۵</sup> منتشر ساخت. نوشته‌های او، حکایت از فضل و خردی انکارناپذیر داشت، اما برخی از فرضیاتی که در پیشگفتار کتاب بیان داشته بود، در برخی از محافل آکادمیکی بسیار بسته، موجب بروز بحث‌هایی شد.

برای آن که نمونه‌ای آورده شود، باید گفت که اینارسن مدعی بود سبک این ترانه، (دست‌کم به شیوه‌ای بسیار سطحی)، یادآور قطعهٔ حماسی فینزبورت<sup>۶</sup> بود، و نه آن نوشتهٔ ادبی معروف تحت عنوان «بئو وولف»<sup>۷</sup>، و این که شیوهٔ خاص آن

۱- *DE QUINCEY* نام نویسنده‌ای انگلیسی

۲- *WESTMORLAND*

۳- *YORKSHIRE*

۴- *YALE*

۵- *FINNSBURTH*

۶- *MALDON*

۷- *BEOWULF* نام قهرمانی افسانه‌ای مربوط به منظومه‌ای حماسی که میان قرن هشتم تا دهم میلادی در

اثر که ناگزیر بود در برخی مواقع، با جزئیاتِ رقت‌آور و منقلب‌کننده‌ای برخورد کند، به طرز عجیبی قادر بود مراحل و کارکردهایی را که تا این اندازه در افسانه‌های ایسلندی به تحسینِ بحقِ آنها مبادرت می‌ورزیم، اعلام کند.

او همچنین دروس متعددی از متن *الفینستُن*<sup>۱</sup> را نیز تصحیح کرد. از سال ۱۹۶۹ به بعد، به عنوان استاد دانشگاه تکزاس، برگزیده شده بود. همان‌گونه که می‌دانیم، کنگره‌های بی‌شماری از آلمان‌شناسی در دانشگاه‌های آمریکایی برگزار می‌شود. پرفسور وینترپ، در دفعهٔ پیشین، در ایست لسنینگ<sup>۲</sup> انتخاب شده بود. مدیر دانشکده، که مشغول آماده ساختن سال تعطیلی خود بود، از او خواهش کرد تا به فکر کاندیدایی برای جلسهٔ بعدی باشد که قرار بود در ایالت ویسکانسین<sup>۳</sup> برگزار گردد. در واقع، تنها دو نفر برای این کار مناسب می‌نمودند: هربرت لاک، و اریک اینارسن.

وینترپ، مانند کار لایل، دست از ایمان پاک‌گرایانهٔ اجداد خود دست کشیده بود، اما نه تا آن حد که مسائل اخلاقی را نادیده انگارد.

او از ارائه کردن نظریهٔ خود، ممانعت نورزید؛ وظیفهٔ او کاملاً روشن و واضح بود: هربرت لاک از سال ۱۹۵۴ به بعد، هرگز یاری و پشتیبانی خود را برای کتابی همراه با توضیحات پاورقی بسیار زیادی دربارهٔ «ژست»<sup>۴</sup> بثو وولف که در برخی از

(از صفحهٔ پیش: ) بین اقوام آنگلو ساکن وجود داشته است. - م.

EAST LANSING - ۲

ELPHINSTON - ۱

WISCONSIN - ۳

۴- GESTE از واژه لاتین GESTUS می‌آید. ژست، مجموعه‌ای از اشعاری حماسی در قرون وسطی است که از اعمال و کردار شخصیت‌های بسیار معروف تاریخی یا افسانه‌ای سخن می‌گوید. - م.

مراکز آموزش عالی، جایگزین کتاب کلپر<sup>۱</sup> شده بود، از او دریغ نداشته بود. حتی در آن هنگام نیز مشغول آماده‌سازی کاری بسیار مفید و الزامی برای آلمان‌شناسان بود: دائره‌المعارفی انگلیسی - آنگلو ساکسونی که می‌توانست به خوانندگان این‌گونه کتب کمک کند تا با رجوع به آن دائره‌المعارف، مشکلات خود را حل کنند، و دیگر ناگزیر نباشند به طرز بی‌هوده، به دائره‌المعارف‌های اشتقاقی مراجعه نمایند.

اینارسن به طرز نامحسوسی، جوان‌تر بود؛ شور و انرژی ذاتی‌اش، موجب برانگیختن نفرت و حسادت همگان شده بود؛ از جمله وینتزپ. به همان اندازه، نقدی که درباره «فینبورت» تهیه کرده بود، توجه همگان را به او جلب نموده بود. او همچنین شیفته مسائل ضدّ و نقیض بود؛ او می‌توانست چهره شاخص‌تر و برجسته‌تری در کنگره ارائه کند، تا آن لاک محبوب و کم‌حرف.

باری، وینتزپ در اندیشه‌های خود به این نتیجه‌گیری‌ها رسیده بود که ناگهان «آن واقعه» روی داد...

مقاله طول و درازی در بیل، مربوط به سیستم آموزش و تعلیم ادبیات در دانشگاه‌ها، و همین‌طور هم زبان آنگلو ساکسون انتشار یافت. در پایین ورقه آخرین صفحه، به وضوح می‌شد دو حرف ای. ای<sup>۲</sup> را مشاهده کرد؛ سپس برای آن که هیچ‌گونه شک و شبهه در ذهن خواننده بر جای نماند، نام شهر تکراس هم ذکر شده بود. مقاله که به زبان انگلیسی بسیار صحیح و شایسته‌ای که متعلق به فردی خارجی بود، به رشته تحریر در آمده، و هر چند کوچک‌ترین بی‌ادبی در آن مشهود نبود، لیکن لحن آن با خشونت بسیار شدید همراه بود. نویسنده مقاله مدعی بود

که آغاز کردن مطالعات و آموزش دقیق این زبان، با اثر «ژست» بئو وولف، که اثری با تاریخی بسیار باستانی، و با سبکی به ظاهر شبیه به سبک ویرژیل، و متأثر از هنر بلاغت آفریده شده بود، و درست به همان اندازه که انگار کسی بخواهد اشعار عجیب و در هم پیچیده میلتون<sup>۱</sup> را برای مطالعهٔ زبان انگلیسی معرّفی کند، کاری خودسرانه به شمار می‌رفت!

نویسنده پیشنهاد می‌کرد که نوعی نظم زمانبندی شدهٔ تاریخی رعایت شود: یعنی آن که این نظم و ترتیب ادبی، نخست با کتاب «مراسم خاکسپاری»<sup>۲</sup> قرن یازدهم که به معرّفی این زبان می‌پرداخت آغاز گردد، و سپس به بررسی آثار اوّلیه، به عقب رجعت می‌کردند.

و اما دربارهٔ کتاب «بئو وولف»، کافی بود قسمتی از آن کار بسیار ملال‌آور (که شامل سه هزار بیت شعر بود!) به عنوان گزیده، انتخاب شود: برای نمونه، بخش «مراسم تشییع جنازهٔ سیلد»<sup>۳</sup> که پس از بازگشت از دریاها، دوباره به دریاها باز می‌گشت ...

با این حال، حتّی در یک جای آن مقاله نیز، نامی از وینترزپُر برده نشده بود، اما

۱- JOHN MILTON شاعر، نویسنده و اعلامیه‌نویس معروف انگلیسی (۱۶۷۴-۱۶۰۸) خالق اثر بیادماندنی و باشکوه «بهشت گمشده» (که از همین مؤسسه منتشر شده است). او علیه نظام سلطنتی شاه چارلز اوّل، مقالات و اعلامیه‌های زیادی نگاشت و از طرفداران واقعی و حقیقی جمهوریّت در انگلستان بود. اما با آمدن کرامول *CROMWELL* بر صدر قدرت، به زودی درمی‌یابد که دولت جمهوری‌ای که او در نظر داشت، با آن چه کرامول قصد داشت به اجرا گذارد، بسیار فرق دارد، و به شدّت مایوس گشت. او به مدت چند سال، منشی مخصوص کرامول به شمار می‌رفت و همهٔ نامه‌های رسمی او را که باید به زبان لاتین تحریر می‌شد، تهیه و ترجمه می‌کرد. میلتون در میانسال، نابینا شد و اثر باشکوه خود را درست مانند هُمر، با چشمانی نابینا آفرید. -م-

او پیوسته خود را تحت ضربات نیش‌زبان نویسنده مقاله احساس می‌کرد. این که نامی از او نبرده بودند، برایش مهم نبود! اما این که به شیوه آموزش و تعلیم او ایراد گرفته بودند، بی‌اندازه برایش تحمّل‌ناپذیر بود!

زمان به سرعت می‌گذشت. وینترُپ میل داشت عادلانه و منصفانه عمل کند، و به همان اندازه نمی‌توانست در ذهن خود بگنجانند که مقاله اینارسن، که بسیاری آن را خوانده و از نو خوانده، و به تفسیر و بحث درباره آن پرداخته بودند، می‌توانست حتی به طرزی نامحسوس، روی تصمیم‌گیری نهایی او، تأثیرگذار باشد... به هر حال اتخاذ تصمیم، کار آسانی برای او از آب در نیامد.

سرانجام یک روز صبح، وینترُپ با مدیر خود به گفت‌وگو نشست: از بعد از ظهر همان روز، اینارسن رسماً مأمور شد تا به جلسه کنگره‌ای که قرار بود در ویسکانسین برگزار گردد، عزیمت کند.

در شب نوزدهم مارس، که تاریخ عزیمت او بود، اینارسن به دفتر عزرا وینترُپ رفت. بنا به اظهاراتش، آمده بود از او اجازه مرخصی بگیرد و همزمان، از او تشکر کند. یکی از پنجره‌ها، به سوی خیابانی منحنی و پوشیده از درختان باز می‌شد، و آنها در میان قفسه‌های بی‌شمار کتاب، احاطه شده بودند. اینارسن به سرعت موفق شد نخستین چاپ کتاب ادا ایسلاندروم<sup>۱</sup> را مشاهده کند که با جلدی چرمی مزین بود. وینترُپ به او پاسخ داد که شک ندارد وی به نحو احسن از اجرای مأموریت خود سربلند بیرون خواهد آمد، و این که هیچ نیازی هم به سپاس و تشکر نبود. مکالمه آنها به گمانم، مدتی به طول انجامید.

اینارشن گفت: «تقاضا دارم با کمال صراحت به صحبت بپردازیم. هیچ کسی در کل دانشگاه حضور ندارد که به خوبی آگاه به این امر نباشد که لی ژرنال<sup>۱</sup>، مدیر بخش، تنها بنا به پیشنهاد و اندرز شما بوده است که افتخار رفتن به این مأموریت را به من محول کرده است، تا به نمایندگی از این دانشگاه به آنجا بروم. من نیز خواهم کوشید که شما را مایوس نسازم. من ژرمانیست خوبی هستم؛ زبان مادری من، همان زبان افسانه‌های باستانی است، و انگلوساکسن را بهتر از همه همکاران بریتانیایی خود، تلفظ می‌کنم. دانشجویان من، به درستی ساینینگ<sup>۲</sup> می‌گویند، نه کانینگ<sup>۳</sup>... آنها همچنین می‌دانند که مطلقاً ممنوع است در کلاس درس سیگار استعمال کنند، و هرگز نباید با شکل و ظاهر هیپی<sup>۴</sup> در جلسات درس حاضر شوند. و اما در مورد رقیب بداقبالم، باید بگویم به راستی نشان از بدترین بدسلیقگی داده‌ام، چنانچه بخواهم زبان به انتقاد از ایشان بگشایم! راستی، درباره کتاب «کینینگ» باید بگویم او ثابت کرده است که نه تنها به همه منابع اصلی مراجعه کرده، بلکه به کارهای قابل اعتماد و شایسته میسنر<sup>۵</sup> و مارکارت<sup>۶</sup> نیز مراجعه نموده است. خب، این مطالب را کنار بگذاریم. من باید توضیحی به شما ارائه کنم، پرفسور وینترپ، که ماهیتی بسیار شخصی نیز در بردارد. من در اواخر سال ۱۹۶۷، میهنم را ترک گفتم. هنگامی که انسان تصمیم می‌گیرد به کشوری دوردست مهاجرت کند، ناگزیر است به طرزی سرنوشت‌ساز، جایی برای خود

CYNING -۲

LEE ROSENTHAL -۱

HIPPIES -۴

CUNNING -۳

MARQUARDT -۶

MEISSNER -۵

بگشاید. دو تألیف اولیه من، که ماهیتی کاملاً آموزشی و تشریحی درباره زبان‌های باستانی داشت، هیچ هدفی نداشتند مگر آن که قابلیت‌های مرا در رشته حرفه‌ای، به اثبات رسانند. اما این کار، به تنهایی کافی نبود. من همواره به ترانه مالدن، توجه خاصی ابراز کرده‌ام، به گونه‌ای که به راحتی می‌توانم تقریباً همه آن را از حفظ قرائت نمایم. من حاضر شدم مسئولان ییل را متقاعد سازم تا نقدی را که انجام داده بودم، چاپ و منتشر کنند. می‌دانید که در این ترانه، صحبت از یک پیروزی اسکاندیناویایی است، اما فرضیه مربوط به تأثیرات بعدی آن بر روی افسانه‌های ایسلندی، به نظرم ماهیتی کاملاً غیرقابل قبول، مردود، و بسیار مسخره دارد. من صرفاً در جهت تملق گفتن به خوانندگان انگلیسی زبان از آن نام برده‌ام...! حال می‌رسم به موضوع اصلی: مقاله مباحثه‌آمیزم در ماهنامه ییل... همان‌گونه که یقیناً ناآگاه نیستید، آن مقاله کوشیده، یا شاید هم موفق شده است نظریه‌ای را که پیشنهاد کرده بودم به اثبات رساند؛ و همزمان به عمد، نقاط منفی نظریه شما را با شیوه‌ای مبالغه‌آمیز برشمارد! نظریه شما هر چند دارای نقاط ضعفی است، و هر چند کسالت روحی شدید رت برای دانشجویان کلاس پدید می‌آورد، زیرا که ناگزیر خواهند بود انبوه پیچیده و گره‌خورده سه هزار بیت شعر را که به نقل داستانی مبهم مشغول است دریابند، لیکن آنها را با کلمات و ترکیبات بسیار غنی و مفیدی مجهز می‌سازد، به گونه‌ای که چنانچه در نیمه راه، این درس را رها نکرده باشند، می‌توانند همه «حجم» اصلی و اساسی ادبیات آنگلوساکسون را در تصاحب خود داشته باشند! می‌دانید، در واقع نیت و هدف اصلی من، رفتن به ویسکانسین بود و بس! من و شما دوست عزیز، به خوبی می‌دانیم که چنین



کنگره‌هایی هیچ چیز مگر جار و جنجالی بیهوده نیستند، و موجب خرج شدن مخارجی هنگفت و بی‌فایده می‌شوند؛ لیکن، برای آن که انسان در *CURRUCULUM VITAE*<sup>۱</sup> خود داشته باشد، بسیار مفید و لازم به نظر می‌رسند...»

وینترپ با شگفتی تمام، به او خیره شد. او مردی باهوش بود، با این حال، همواره تمایل داشت همه چیز را با جنبه‌ای جدی در نظر گیرد، حتی وقایعی همچون حضور در کنگره‌ها و یا حتی عالم هستی را، که شاید خود آن نیز، هیچ چیز مگر یک مزاح کهکشانی نبود...

اینارسن گفت: «شاید نخستین گفت‌وگویمان را به یاد داشته باشید... من تازه از نیویورک<sup>۲</sup> آمده بودم. روز یکشنبه‌ای بود؛ رستوران دانشکده تعطیل بود، و ما برای صرف ناهار، به نایت‌هاک<sup>۳</sup> رفتیم. آن روز، من مطالب زیادی از شما فهمیدم. به عنوان یک فرد اروپایی، همواره در ذهن خود اندیشیده بودم که جنگ داخلی، جهادی علیه نظام برده‌داری بوده است.

شما اعلام کردید که جنوب به راستی حق داشت اتحادیه را ترک گوید، و نظام‌های خود را محفوظ نگاه دارد. شما در جهت آن که وزن بیشتری به گفته‌هایتان دهید، به من گفتید که خودتان از اهالی شمال هستید، و این که یکی از اجداد شما، در صفوف نظامی هنری هَلِک<sup>۴</sup> رزمیده بود. شما حتی زبان به

۱- به معنی معرفی‌نامه شخصی و حرفه‌ای هر شخص است. -م-

۲- NIGHT HAWK

۳- NEW YORK

۴- HENRY HALLECK

ستایش از شهامت و شجاعت جنوبی‌ها گشودید! بر خلاف اکثر مردم، من همواره به طور آنی درمی‌یابم طرف مقابل چگونه فردی است ...

مطالب آن روز صبح، برای من بسنده بود. وینترپُ عزیز، من دریافتم که شما به شدت تحت تسلط عشق عجیب آمریکاییان نسبت به «بی‌طرفی» به سر می‌برید! شما میل دارید که پیش از هر چیز، عادل و منصف باشید، و از قانون می‌برید! *FAIR PLAY*<sup>۱</sup> پیروی کنید. از آنجا که دقیقاً مردی از شمال هستید، سعی کردید به درک هدف جنوبی‌ها، نائل آید و توضیح قابل‌قبولی برای آنها به دست آورید. به محض آن که دریافتم سفر من به ویسکانسین، تنها به پیشنهادی از سوی شما به شخص رُزنتال بستگی دارد، تصمیم گرفتم از کشف کوچک خود، بهره‌گیری کنم. دریافتم که حمله به شیوه‌ای که شما در نحوه آموزش و تعلیمتان پیش گرفته‌اید، مطمئن‌ترین و مؤثرترین راه خواهد بود تا شما را وادار سازم تنها مرا برگزینید! به همین دلیل، بی‌درنگ به نگارش فرضیه خود نشستم!

آداب و قوانین ماهنامه ییل، مرا وادار می‌سازند که حروف اول نام و نام خانوادگی‌ام را در پایین مقاله بنویسم، اما من همه تلاش خود را به انجام رساندم تا کوچک‌ترین ابهام و تردیدی درباره هویت نگارنده مقاله بر جای نماند. من حتی برای اطمینان بیش‌تر، نگارش آن مقاله را به همکاران بسیار زیادی اعتراف کردم.»

سکوتی بسیار طولانی حکمفرما شد. وینترپُ، نخستین نفری بود که سکوت را در هم شکست. او گفت: «حال، دیگر همه چیز را می‌فهمم. من از دوستان

۱- به معنای: «بازی عادلانه» - م.

قدیمی هربرت هستم، و به راستی که کارهای او را ارزشمند و مفید می‌دانم؛ حال آن که شما، مستقیماً یا غیرمستقیماً، به من حمله کردید... عدم گزینش شما، می‌توانست به گونه‌ای، به عنوان نوعی انتقامجویی شخصی در نظر گرفته شود. من لیاقت‌ها و شایستگی‌های هر دو شما را در مقابل هم نهادم، و نتیجه آن چیزی شد که شما نیز اکنون از آن آگاهی دارید...»

او سپس، به گونه‌ای که انگار با صدای بلند می‌اندیشید، افزود: «شاید به نوعی حس خودستایی تسلیم شدم، و نخواستم کینه‌جو باشم... همان‌گونه که مشاهده فرمودید، «تدبیر» شما، مؤثر واقع افتاد...»

اینارشن پاسخ داد: «به راستی تدبیر، واژه درستی برای این کار است! اما به هر حال، من از کاری که به انجام رساندم، به هیچ‌وجه پشیمان و نادم نیستم. من به بهترین نحو، برای منافع دانشکده‌مان تلاش خواهم کرد! به هر حال، من تصمیم خود را برای رفتن به ویسکانسین گرفته بودم.»

وینترپُ نگاه‌ی مستقیم به چشمان او کرد و گفت: «نخستین وایکینگ

من...»

«این نیز یک اندیشه خرافاتی و شاعرانه دیگری است که نباید به آن اعتماد داشت! کافی نیست که انسان اسکاندیناویایی باشد تا آبا و اجداد وایکینگی داشته باشد... خاندان من، همه از روحانیون بسیار مخلص و با ایمان کلیسای پیروان انجیل مقدس بودند. اما شاید در اوائل قرن دهم میلادی، اجداد من، روحانیونی بسیار با ایمان و مخلص برای تُر<sup>۱</sup> بوده‌اند... اما در خانواده من، و تا آنجا که من

1 - THOR نام خدای معروف اسکاندیناویایی که صاحب تندر و آذرخش بود. تمثیل‌هایی از او، در سنگ‌های

اطلاع دارم، هرگز دریانوردی نداشته‌ایم.»

وینترپُ پاسخ داد: «حال آن که در خاندان من، دریانوردان بسیار زیادی وجود داشته‌اند... با این حال، ما زیاد هم از هم متفاوت نیستیم. یک گناه واحد، ما را به هم پیوند می‌دهد: غرور...»

شما از این جهت به دیدن من آمدید تا از تدبیر بسیار جالب و حيله‌گرانه‌تان علیه من، زبان به خودستایی بگشایید؛ و من نیز به سهم خویش، بر روی انتخاب شما تأکید کردم تا بتوانم در همه جا با خودستایی اعلام کنم که مردی صادق و شریف و بی‌طرف هستم...»

اینارِسُن پاسخ داد: «چیز دیگری نیز ما را به هم پیوند می‌بخشد: ملیت! من شهروند آمریکایی هستم! سرنوشت من در اینجا است، نه در جزیرهٔ «توله»<sup>۱</sup> دوردست...! حتماً به من خواهید گفت که تنها در اختیار داشتن یک گذرنامه، نخواهد توانست خصوصیات اخلاقی یک انسان را دستخوش تغییر و دگرگونی کند، اما خب...»

آنها دست یکدیگر را فشردند و از هم خداحافظی کردند.

\*\*\*

(از صفحهٔ پیش :) رونیکی که از دوران وایکینگ‌ها برای سنگ‌قبرها بر جای مانده است، او را در حالات گوناگون

## آولینو آر دندو...<sup>۱</sup>

این واقعه، در سال ۱۸۹۷ در مونته‌ویدئو روی داد. هر شنبه، جمع دوستان در کافهٔ گلب<sup>۲</sup> با هم ملاقات می‌کردند، و همه در پشت همان میز دراز می‌نشستند؛ کاری که همهٔ اعضای فقیر حزب سفید<sup>۳</sup> می‌کردند، بویژه آن هنگام که می‌دانستند نمی‌توانند خانهٔ خود را به دیگران نشان دهند، و یا از فضای خانهٔ خویش گریزان بودند. آنها همه زادهٔ مونته‌ویدئو بودند. آنها در آغاز، با نوعی بی‌رغبی حاضر شدند که آر دندو را نیز در جمع خود راه دهند. کسی که از قسمت مرکزی کشور به آنجا آمده بود، و رفتاری بیش از حد خویشتن‌دار داشت، و هرگز کوچک‌ترین سؤالی نمی‌کرد. او کمی بیش از بیست سال داشت؛ بسیار لاغر، سیاه‌چرده و نسبتاً کوتاه قامت بود، و به همان نسبت حالتی کمابیش ناشیانه از خود ابراز می‌داشت.

چنانچه نگاهش ماهیتی همزمان مقتدر و خواب‌آلود نداشت، چهره‌اش می‌توانست ماهیتی معمولی پیدا کند. او در یکی از مغازه‌های خرده‌فروشی واقع در

۲- CAFE GLOBE

۱- AVELINO ARREDONDO

۳- BLANCOS کنایه از انقلابیون ضد رژیم است.

خیابان بوئنوس آیرس کار می‌کرد، و همزمان در اوقات گمشدهٔ خود، به تحصیل در رشتهٔ حقوق می‌پرداخت.

آن هنگام که دیگران علیه جنگ، زبان به اعتراض می‌گشودند، جنگی که مشغول تار و مار کردن سرزمینشان بود، و بنا به نظریهٔ عمومی، رئیس جمهور تنها بنا به دلایل پلید و مفسدانه، آن را به درازا می‌کشاند، آرژندو ساکت و خاموش باقی می‌ماند. او همچنین در هنگامی که بقیه، خست او را به باد استهزاء می‌گرفتند، ساکت بر جای می‌نشست.

کمی پس از نبرد سیرس بلانکوس<sup>۱</sup>، آرژندو به دوستان خود اعلام کرد که او را برای مدتی نخواهند دید، زیرا قرار بود به میرسدیس<sup>۲</sup> عزیمت کند. این خبر، هیچ تأثیری در دیگران پدید نیاورد. کسی به او سفارش کرد که مراقب روستائیان آپاریسیو ساراویا<sup>۳</sup> باشد. آرژندو با لبخندی پاسخ داد که هیچ ترسی از سفیدها ندارد. دوستی که با آن حزب آشنایی داشت، دیگر چیزی نیفزود.

اما جدا شدن از نامزدش کلارا<sup>۴</sup>، با سختی بیشتری همراه شد. او تقریباً همان مطلبی را که بقیه گفته بود، به او نیز بیان داشت. به وی اطلاع داد که نبایستی انتظار دریافت نامه‌ای را از او داشته باشد، زیرا یقیناً سرش بسیار شلوغ خواهد بود. کلارا که خود نیز موجودی نبود که به راحتی دست به قلم برد، بدون آن که هیچ اعتراضی به عمل آورد، توضیحات او را پذیرفت. آخر یکدیگر را عمیقاً

۱- CERROS BLANCOS به معنای تپه‌های سفید. - م.

۲- APARICIO SARAVIA

۳- MERCEDES

۴- CLARA

دوست می‌داشتند ...

آرڈندو در حومه شهر می‌زیست. زنی دورگه به او خدمت می‌کرد که درست مانند او نام داشت، زیرا اجداد هر دو آنها، در زمان جنگ بزرگ<sup>۱</sup>، در نزد خاندانی معروف، برده بوده‌اند ... او زنی بسیار قابل اعتماد بود. آرڈندو به او دستور داد به هر ملاقات‌کننده‌ای که برای کسب خبر از او به آنجا خواهد آمد، اعلام بدارد که وی در بیلاق است. او همچنین آخرین حقوق خود را از مغازه خرده‌فروشی گرفته بود. آرڈندو در اتاقی در انتهای خانه مستقر شد: همان اتاقی که رو به سوی حیاطی با زمینی خاکی باز می‌شد. این احتیاط، کاملاً بیهوده می‌نمود؛ اما به وی کمک می‌کرد تا گوشه‌نشینی داوطلبانه‌ای را که خویشان را بدان محکوم کرده بود، هر چه سریع‌تر آغاز کند.

او از روی تخت آهنی و باریک خود، جایی که عادت یافت استراحت نیم‌روزش را روی آن انجام دهد، با حالتی توأم با اندوه، به قفسه‌ای خالی چشم می‌دوخت ... او همه کتاب‌های خود را فروخته بود، حتی کتبی که مربوط به رشته تحصیلی‌اش بود. تنها یک انجیل برایش باقی مانده بود که او هرگز آن را نخوانده بود، و هرگز نتوانست به پایان رساند.

او آن را صفحه به صفحه، گاه با توجه، گاه با کسالت روح مطالعه می‌کرد، و سپس این وظیفه را بر خود محول کرد که چند فصل از سفر «خروج» و نیز کمی از پایان «اکلیزیاست» را از حفظ کند. او در جستجوی درک آن چه را مطالعه می‌کرد نبود. او آزاداندیش بود، اما به همان نسبت، هیچ شب از خاطر نمی‌برد که

۱- کنایه از جنگی است که در زمان سیاستمدار مستبد: رُساس ROSAS شروع شد.

دعای « پدر آسمانی » را بخواند، آن گونه که در هنگام ترک مادرش برای آمدن به مونته‌ویدئو و اسقرار در آن شهر، سوگند خورده بود. عدم رعایت این سوگند فرزندی، یقیناً برایش بدشگون می‌شد. او خوب می‌دانست که باید صبح روز بیست و پنجم اوت را انتظار کشد. او تعداد دقیق روزهایی که وی را از آن روز جدا می‌ساخت، می‌دانست. پس از رسیدن به آن هدف، دیگر زمان دست از شمارش خود برمی‌کشید، و یا چنانچه می‌خواست دقیق‌تر باشد: دیگر هیچ اهمیتی نداشت آن چه پس از آن، به وقوع می‌پیوست ...

او به گونه‌ای در انتظار این تاریخ بود که انگار منتظر فرا رسیدن سعادت و یا نوعی رهایی بود! او ساعت خود را متوقف ساخته بود تا دیگر نیازی به آن نباشد که به آن رجوع نماید. اما هر شب، هنگامی که دوازده ضربه نیمه‌شب را در هوای بیرون می‌شنید، برگی از تقویم روزانه خود را می‌کند و با خود می‌گفت: یک روز کمتر ...

او نخست قصد داشت عادت مشخصی را برای خود معمول سازد. نوشیدن عرق، کشیدن سیگارهایی که از توتون سیاه تهیه شده بود، و خود وی، ورق آنها را لوله می‌کرد، خواندن و دوباره بازخوانی تعداد مشخصی از صفحات یک کتاب، سعی در زدن با کلیمنتینا<sup>۱</sup>، هنگامی که غذاهای روزانه‌اش را برایش بر روی سینی می‌آورد، و سرانجام تکرار و تنظیم دقیق سخنرانی خاصی، پیش از خاموش کردن شمع اتاقش ... حرف زدن با کلیمنتینا که زنی نسبتاً سالخورده بود، به هیچ‌وجه کار آسانی نبود، زیرا حافظه پیرزن، همچنان در ییلاق دوردستش، و به



خاطرات زندگی روزمره‌اش در آنجا باقی مانده بود.

او همچنین یک صفحه شطرنج داشت که با آن، به انجام دادن بازی‌هایی نامرتب و نامنظم می‌پرداخت، بدون آن که هرگز آنها را به پایان رساند. او یک برج کم داشت، که معمولاً آن را با یک سکه سیاه، یا یک فشنگ، جایگزین می‌ساخت. آرڈندو هر روز صبح برای وقت‌گذرانی، نظافت اتاقش را با کمک دستمال مخصوص گردگیری و جارویی کوچک به انجام می‌رساند، و بعد هم به شکار عنکبوت‌ها می‌رفت. زن برده، به هیچ‌وجه دوست نداشت او را مشغول انجام دادن چنین کارهای پستی ببیند: کارهایی که در حیطة وظایف خود او به شمار می‌رفت، و آرڈندو نیز به شیوه‌ای بسیار بد انجام می‌داد.

آرڈندو بسیار دوست داشت هنگامی از خواب بیدار شود که آفتاب از حالا در نیمه آسمان حضور داشت، اما عادتی که در بیدار شدن در وقت سحر پیدا کرده بود، قوی‌تر از اراده‌اش عمل می‌کرد. دلش به شدت برای دوستانش تنگ شده بود، و بدون آن که کوچک‌ترین احساس ناراحتی کند، به خوبی می‌دانست که هیچ یک از آنها، غیبت او را مهم نمی‌شمردند، بویژه به خاطر خویشتن‌داری و کم‌حرفی معمول خود او ... یکی از آنها، در بعد از ظهری، به منزل او آمد تا از احوال او جویا شود، و از همان آستانه در ورودی، رانده شد. زن برده او را نمی‌شناخت، و آرڈندو هم هرگز نفهمید کدامیک از دوستانش به آنجا آمده بود ...

او که یکی از خوانندگان جدی روزنامه به شمار می‌رفت، به شدت رنج می‌کشید از این که ناگزیر شده بود خود را از آن « موزه‌های وقایع زودگذر » محروم سازد! او مردی نبود که تمایل به تفکر و مراقبه داشته باشد.

روزها و شب‌هایش، همه به یک شکل سپری می‌شدند، و روزهای یکشنبه  
بیش از روزهای دیگر، بر روحش سنگینی می‌کردند.  
در اوائل ماه ژوئیه، با خود اندیشید مرتکب اشتباه شده بود از این که خواسته  
بود زمان را پاره‌پاره و قطعه‌قطعه سازد... زمانی که به هر صورت، و با وجود همه  
تلاش‌هایی که آدمی به انجام می‌رساند، باز هم او را با خود همراه می‌برد.  
در آن هنگام بود که اجازه داد نیروی تحلیش، از میان گستره‌های وسیع و  
پهناور کشورش، که در آن دوران خونین شده بود، به گشت و گذار بپردازد. در پرده  
خیال، دشت‌ها و صحراهای پر فراز و نشیب سانتا ایرنه را می‌دید... جایی که عادت  
داشت با بادکنکی کاغذی به بازی بپردازد؛ او همچنین به یاد اسب کوچکی  
می‌افتاد که دیگر می‌بایست در آن برهه از زمان، مرده باشد... به گرد و خاکی  
می‌اندیشید که گله‌های چهارپایانی که از گله‌داران تازیانه‌هایی دردناک می‌خوردند،  
به هوا بلند می‌کردند، و نیز دلبران نفس‌زنانی که هر ماه، با محموله اجناس بنگل  
و بی‌ارزش خود، از فری پتئس<sup>۱</sup> از راه می‌رسید؛ و نیز به خلیج لا آگراسیادا<sup>۲</sup> که  
«سی و سه»<sup>۳</sup> از عرشه آن به پایین پرید، و نیز هرویدرو<sup>۴</sup> و ستیغ‌های کوه، و  
جنگل‌ها و رودخانه‌ها و کوه بیرو<sup>۵</sup> که وی از آن صعود کرده و خود را تا فانوسی که  
بر فراز آن خودنمایی می‌کرد رسانده بود، با این اعتقاد راسخ که حتی از این سوی  
رودخانه دِلا پلاتا<sup>۶</sup> نیز، هیچ منظره‌ای به آن زیبایی وجود نداشت...! از فراز

۲- LA AGRACIADA

۱- FRAY BENTOS

۳- TREINTA E TRES نام قهرمان مبارزات استقلال طلبانه جمهوری شرقی اوروگوئه. - م.

۴- HERVIDERO مکانی که گرداب‌هایی در رودخانه ایجاد می‌شود. - م.

۶- DE LA PLATA

۵- CERRO

تل خاکی که در کنار خلیج واقع بود، به سوی تل خاک اسکودو<sup>۱</sup> منتقل گشته، و سپس به خواب رفته بود. هر شب باد جنوب<sup>۲</sup>، خنکی مناسب برای خواب را به ارمغان می‌آورد. او هرگز از بیخوابی به رنج نیفتاد.

او نامزدش را عمیقاً دوست می‌داشت، اما با خود گفته بود که مردی واقعی، هرگز نباید به زن‌ها بیندیشد، بویژه هنگامی که از حضور آن موجودات محروم باشد. زندگی در بیلاق، موجودی پاک‌سرشت از او ساخته بود؛ و اما در مورد آن کار دیگر ... به شدت می‌کوشید تا آنجا که در توان داشت، کمتر به آن مردی که از او نفرت داشت، بیندیشد.

صدای باران بر روی ایوان طبقه بالای خانه، مصاحب او شده بود.

برای یک زندانی یا یک نابینا، زمان مانند آبی که بر روی شیبی ملایم بلغزد، می‌گذرد... در اواسط دوران گوشه‌نشینی، آرژندو، بیش از چند بار موفق شد آن دوران خارج از زمان را دوباره تجربه کند. در نخستین حیاط خلوت<sup>۳</sup>، چاهی وجود داشت که قورباغه‌ای در کف آن حضور داشت. این فکر هرگز به ذهنش خطور نکرد که زمان قورباغه، زمانی شبیه به ابدیت بود، و درست همان چیزی بود که وی آرزوی آن را در سر می‌پروراند...

۱- ESCUDO شایع است دریانوردی در ناوگان مازلان MAGELLAN با مشاهدهٔ سِرو CERRO بلندترین کوه آن منطقه است، ناگهان از فراز دیده‌بانی خود فریاد می‌زند: «MONTE VIDE EU» به معنای این که: «یک کوه می‌بینم!» که موجب شد واژهٔ مونته‌ویدئو MONTEVIDEO پدید آمد. سِرو به طور نمادین، در مرکز شهر مونته‌ویدئو، در میان امواج دریا و مَزین به قلعه‌ای قدیمی واقع است. - م.

۲- باد جنوب، همواره به معنای تغییراتی در آب و هوا است. - م.

۳- PATIO یا همان پاسیو، در خانه‌های سنتی، همواره سه حیاط داخلی وجود دارد که سومین آن، محل تجمع و رفت و آمد و زندگی بردگان بوده است. - م.

هنگامی که تاریخ موعود نزدیک گشت، بی‌صبری بر او مستولی شد. شبی، در حالی که دیگر نمی‌توانست تحمل آورد، از خانه خارج شد و به خیابان قدم نهاد. همه چیز ماهیتی تازه و بزرگ‌تر داشت! هنگامی که کنج خیابان را پیچید، نوری مشاهده کرد و به داخل کافه‌تریایی وارد شد. برای آن که توضیحی برای حضور خود داشته باشد، لیوان عرقی سفارش داد. سربازانی که به پیشخان تکیه داده بودند، مشغول صحبت با هم بودند.

یکی از آنها گفت: «می‌دانید که صحبت کردن از نبردهایی که در شرف انجام‌گیری است، کاری مطلقاً ممنوع است. دیروز بعد از ظهر، اتفاقی برایمان روی داد که حتماً موجب خنده شما نیز خواهد شد! همراه همقطاران پادگانم، مشغول عبور از مقابل «راژن»<sup>۱</sup> بودم. ناگهان از داخل خیابان، صدای کسی به گوشمان رسید که سعی داشت این فرمان نظامی را نادیده بگیرد. بدون آن که لحظه‌ای از دست دهیم، به سرعت داخل خانه شدیم. سالن تحریریه، در تاریکی فرو رفته بود، اما ما به سمت کسی که همچنان به حرف زدن مشغول بود، تیراندازی کردیم. سرانجام، هنگامی که صدایش خفقان گرفت، کورمال‌کورمال به جستجویش پرداختیم، تا او را از آنجا بیرون بیاوریم؛ اما ناگهان پی بردیم که آن صدا، از داخل یکی از همین دستگاه‌هایی بیرون می‌آید که نامش را «فونوگراف»<sup>۲</sup> گذاشته‌اند، و به تنهایی قادرند حرف بزنند.»

آنها همه شروع به خندیدن کردند.

آرژندو همچنان ساکت باقی ماند. سرباز به او گفت: «ماجرای جالبی بود،

این طور نیست، رفیق ...؟»

آرژندو هیچ پاسخی نداد، و مرد اونیفرمپوش به او نزدیک گشت و گفت: «بی‌درنگ فریاد بزن: «زنده‌باد رئیس‌جمهور خوان ایدیارتته بُردا! ...!»

آرژندو نافرمانی نکرد. سپس، در برابر کف‌زدن‌ها و ابراز احساسات تمسخرآمیز آنان، به سمت در پیش رفت. هنگامی که قدم به خیابان نهاد، دشنام دیگری به گوشش رسید: «ترس، هرگز کینه‌جو نیست، و احمق هم نیست ...»

او درست مانند یک بزدل عمل کرده بود، اما به خوبی می‌دانست که بزدل نیست. به آرامی به خانه بازگشت.

در روز بیست و پنجم اوت، اولینو آرژندو، هنگامی از خواب بیدار شد که ساعت بیش از نه بامداد بود. نخست به کلارا فکر کرد، و سپس صرفاً به تاریخ آن روز. با خیالی آسوده با خود گفت: «رنج و شکنجه انتظار، به پایان رسید ... سرانجام، روز بزرگ، فرا رسیده است!»

او بدون هیچ عجله‌ای، صورت خود را اصلاح کرد، و آینه، چهره معمول و همیشگی‌اش را به وی بازگرداند. کراوات سرخ رنگی برگزید، و زیباترین لباس‌های خود را بر تن کرد. او خیلی دیر ناهار خورد.

آسمان خاکستری، خبر از بارانی عنقریب می‌داد. او همواره آن را صاف و آفتابی در نظر پنداشته بود. قلب آرژندو، در هنگام خروج از اتاق مرطوبش برای ابد، در هم فشرده شد ...

در راهروی ورودی، با زن برده مواجه گشت؛ آخرین سکه‌های پولی را که در

جیبش باقی مانده بود، به وی داد. بر روی پرده آهنین چیلانگری، اشکال لوزی رنگارنگی مشاهده کرد، و با خود گفت که بیش از دو ماه می‌شد که آنها را کاملاً از یاد برده بود. آن‌گاه، به سوی خیابان سارانندی<sup>۱</sup> پیش رفت. آن روز، روز جشن بود و مردم بسیار کمی در خیابان‌ها حضور داشتند. ساعت هنوز سه نشده بود که به میدان ماتریز<sup>۲</sup> رسید.

خواندن دعای *TE DEUM*<sup>۳</sup> به پایان رسیده، بود. گروهی از افراد برجسته اجتماع، تعدادی نظامی و کارمندان عالیرتبه دولتی، آهسته از پلکان کلیسا پایین می‌آمدند. در نگاه اول، کلاه‌هایی بلند، که برخی آن را در دست خود نگاه داشته بودند، سپس اونیفرم‌های نظامی، یراق‌ها، سلاح‌ها، و کت‌هایی که می‌توانستند این تصور را در ذهن بیننده ایجاد کنند که با جمعیتی بی‌شمار روبه‌رو است ... حال آن که در واقعیت، در آنجا بیش از سی نفر حضور نداشتند.

آزادندو که کوچک‌ترین احساس ترسی نمی‌کرد، ناگهان سراپا دستخوش احترام شد. سؤال کرد کدامیک از آن اشخاص، رئیس‌جمهور است؟ ...

به او پاسخ دادند: «همانی است که در کنار سراسقف راه می‌رود و لباس رسمی و کلاه بلند و عصا دارد ...»

آزادندو هفت‌تیر خود را بیرون کشید، و تیری شلیک کرد.

ادیارته بُردا، چند قدمی به جلو برداشت، سپس با شکم نقش بر زمین شد، و با

MATRIZ - ۲

SARANDI - ۱

۳- جمله کامل این دعا: *TE DEUM LAUDANUM* است. این دعا، در تجلیل و ستایش از رحمت الهی و شکوه و جلال خدای متعال است و همواره نخستین دعا در مراسم آیین کاتولیک در کلیسا، خوانده می‌شود. - م -

وضوح کامل اعلام کرد: «مردم ...»

آرڈندو خود را تسلیم مقامات انتظامی کرد. بعدها، می بایست اعلام کند: «من از اعضای حزب سرخ هستم، و این موضوع را با کمال افتخار بیان می کنم! من رئیس جمهور را به قتل رساندم، زیرا به حزب ما خیانت کرده، و موجب لگه دار شدن آن گشته بود! من با دوستان و نامزدم قطع رابطه کردم تا آنها را درگیر ماجرای خود نسازم! به همان نسبت، هیچ روزنامه ای هم نخوانده ام تا بعدها کسی نگوید که شاید تحت تأثیر نوشته های کسی قرار گرفته بودم. این عمل عادلانه، تنها به خود من تعلق دارد و بس! حال، بیایید و مرا قضاوت کنید...!»

ظاهراً اوضاع بدین شکل به وقوع پیوست، هر چند با حالتی پیچیده تر ...

بدینسان، می توانم در خیال تصور کنم که به وقوع پیوست ...

\*\*\*





## گرده... ۱

من یک هیزم‌شکن هستم. نامم مهم نیست. کلبه‌ای که در آن زاده شده‌ام، و به زودی هم در آن دارفانی را وداع خواهم گفت، در حاشیۀ جنگل واقع شده است. شایع است که این جنگل، تا کنار دریایی که همهٔ زمین را دور می‌زند، و خانه‌هایی چوبی، درست مانند آن چه من در تصاحب خود دارم، بر روی آن گردش می‌کنند، پیش می‌رود. اما من که چیزی نمی‌دانم. زیرا هرگز این چیزها را ندیده‌ام.

به همان اندازه، آن سوی جنگل را هم ندیده‌ام! برادر ارشدم، در آن زمان که کوچک بودیم، از من سوگند گرفت تا در کنار هم، همهٔ درختان را بر زمین بیفکنیم به گونه‌ای که دیگر هیچ درختی بر جای باقی نماند! اما دیگر برادرم مرده است، و حال، آن چه در جستجوی آن هستم، و آن چه همچنان به جستجوی آن ادامه می‌دهم، چیز دیگری است...

در سمت غرب، نهری جاری است که من قادرم با کمک دستم، در آن ماهی صید کنم. در جنگل، گرگ‌هایی وجود دارد؛ اما من از گرگ نمی‌ترسم، و تبرم نیز

هرگز به من خیانت نکرده است. من همچنین شمارش سال‌های عمرم را نکرده‌ام ... تنها می‌دانم که بی‌شمارند.

چشمانم دیگر هیچ چیز نمی‌بینند. در دهکده (که هرگز به آن نمی‌روم، زیرا یقیناً راه خود را گم خواهم کرد) به این معروف هستم که موجودی خسیسم؛ اما به همان اندازه مایلم بدانم چگونه هیزم‌شکنی که در جنگل زندگی می‌کند، می‌توانسته است پولی از برای خود پس‌انداز کند؟ ...

من همواره با کمک یک سنگ، در کلبه‌ام را می‌بندم تا برف به داخل نیاید. یک روز عصر، صدای گام‌هایی سنگین به گوشم رسید، و آن‌گاه شنیدم کسی به در کلبه‌ام ضربه می‌زند. در را گشودم، و ناشناسی را به داخل خانه‌ام وارد کردم. پیرمردی بلندقامت بود، که در پتویی فرسوده پنهان بود. جراحی، خطی بر چهره‌اش رسم کرده بود. به نظر می‌رسید که سن زیادش، حالت قدرت بیشتری را به وی اعطا نموده بود، بدون آن که از نیروی جسمانی‌اش بکاهد؛ اما من به هر حال پی بردم که برای راه رفتن، ناگزیر بود به عصایی تکیه دهد. چند جمله‌ای با هم ردّ و بدل کردیم، که من هیچ چیز از آن را به یاد ندارم. سرانجام گفت: «من خانه و کاشانه‌ای از برای خود ندارم، و هر جا که بتوانم، شب را به صبح می‌رسانم. من همهٔ سرزمین آنگلوساکسن را درنوردیده‌ام ...»

این کلمات، با سنّش، مناسب و شایسته می‌نمود. پدرم همواره از قلمرو آنگلوساکسن‌ها سخن گفته بود؛ حال، مردم نام آن را انگلستان نهاده‌اند.

کمی نان و ماهی داشتم؛ در سکوت شام خوردیم. سپس باران شروع به باریدن گرفت. با تعدادی پوست حیوانات، رختخوابی برای او در روی زمین خاکی

آماده ساختم، درست در همان نقطه‌ای که برادرم، دارفانی را وداع گفته بود...  
 با فرا رسیدن شب، به بستر خواب رفتیم.  
 هنگامی که از خانه خارج شدیم، صبح تازه از راه می‌رسید... باران هم بند  
 آمده، و زمین پوشیده از برفی تازه بود. او عصای خویش را بر زمین افکند، و به  
 من دستور داد که آن را از روی زمین بردارم.  
 به او گفتم: «چرا لازم است از تو اطاعت کنم؟...»  
 به من پاسخ داد: «زیرا من شهريار تو هستم.»  
 با خود فکر کردم که دیوانه است. عصایش را از روی زمین برداشتم و به او  
 دادم.

این بار، با صدایی متفاوت با من سخن گفت.  
 «من شهريار قوم سیکزان<sup>۱</sup> هستم. اغلب آنها را به سوی پیروزی‌های مهمی  
 در نبردهای بسیار دشواری فرماندهی کردم! اما در ساعتی که از سوی سرنوشت  
 تعیین شده بود، قلمرو حکومتی خود را از دست دادم. نام من ایزرن<sup>۲</sup> است، و از  
 نواده‌های اُن<sup>۳</sup> هستم.»

به او پاسخ دادم: «من اُن را پرستش نمی‌کنم. من به مسیح ایمان دارم!»  
 او دوباره، به گونه‌ای که مطلقاً هیچ چیز از سوی من نشنیده بوده باشد، رشته  
 سخن را در دست گرفت و افزود: «من در جاده‌های تبعید، آواره و سرگردانم... اما  
 من هنوز هم شهريار هستم، زیرا هنوز هم گرده را در اختیار خود دارم! آیا میل

داری آن را ببینی؟»

او کف دستِ استخوانی‌اش را گشود. هیچ چیز در دست او نبود. کاملاً خالی بود. تازه در آن هنگام بود که دریافتیم او همچنان دست خود را بسته نگاه داشته است.

در حالی که نگاه خود را به صورتم خیره می‌ساخت گفت: «می‌توانی آن را لمس کنی.»

با کمی تردید، و با کمک انتهای انگشتانم، کف دست او را لمس کردم. چیز سردی حس نمودم، و سپس نوری دیدم. دست، دوباره به سرعت بسته شد. هیچ چیز نگفتم. دیگری، با لحنی کاملاً صبورانه، و گویی مشغول سخن گفتن با کودکی باشد گفت: «این همان گردهٔ اُدن است ... تنها یک چهره دارد. بر روی زمین، هیچ چیز دیگری وجود ندارد که دارای تنها یک رو باشد! مادامی که در دستم باقی بماند، شه‌ریار باقی خواهم ماند.»

سؤال کردم: «آیا از طلا است ...؟»

«نمی‌دانم. تنها می‌دانم که گردهٔ اُدن است، و تنها یک رو دارد.»

ناگهان میلی شدید مرا در بر گرفت تا آن گرده را به تصاحب خویش در آورم. چنانچه آن گرده به من تعلق می‌یافت، می‌توانستم آن را به فروش رسانم، و یا آن را با شمش طلایی تعویض کنم، و آن‌گاه من شه‌ریار می‌شدم ...

به آن گدای آواره‌ای که حتی تا به امروز نیز از او نفرت دارم گفتم: «من در کلبه‌ام، در مخفیگاهی، صندوقی پر از سکه‌های پول دارم. آنها از طلا هستند و درست مانند تبرم، می‌درخشند! ... چنانچه حاضر شوی گردهٔ اُدن را به من دهی،

من نیز صندوقم را به تو خواهم داد.»

با لحنی سماجت‌آمیز گفت: «نمی‌پذیرم!»

به او گفتم: «در این صورت، می‌توانی به راهت ادامه دهی و بروی ...»

او پشتش را به من کرد. ضربهٔ تبرم که بر روی گردنش فرود آمد، بیش از آن چه انتظار داشتم بسنده رسید تا موجب تلو خوردن وی گردد و او را بر زمین بیفکند. اما در هنگام افتادن، دست خود را گشود و من درخششی دیدم که در هوا برق زد. آن نقطه را با دقت با تبرم نشانه‌گذاری کردم، و آن‌گاه مرد مقتول را تا کنار رود که در فصل طغیان بود، کشاندم. او را به داخل آب انداختم.

پس از مراجعت به خانه، به جستجوی آن گرده پرداختم.

هرگز آن را نیافتم.

اینک سال‌ها است در جستجوی آن هستم.

\*\*\*



## کتاب شنی...

خط مزبور، از تعداد بی‌شماری نقطه تشکیل شده بود، و طرح آن نیز از تعداد بی‌پایانی خطوط، و جلد آن، از تعداد زیادی طرح، و جلد بیرونی، از تعداد پایان‌ناپذیری تومار...

خیر! حقیقتاً این‌گونه نیست، باید بیشتر *MORE GEOMETRICO* باشد، و یا بهترین شیوه برای آغاز کردن داستانم... امروزه، در هر داستان خارق‌العاده و خیالی، اعلام این که آن ماجرا حقیقی است، قراردادی شده است. با این حال، داستان من به راستی حقیقی است...

من تنها زندگی می‌کنم؛ در طبقه چهارم یک ساختمان مسکونی واقع در خیابان بلگرانو<sup>۲</sup>.

چند ماه پیش، در اواخر عصر، صدای ضربه‌ای به در خانه‌ام، به گوشم رسید. در را گشودم، و مردی ناشناس قدم به داخل نهاد. او مردی بلندقامت، با خطوط سیمایی نامشخص بود.

۱- به زبان لاتین است، و «بر اساس شیوه‌ای دقیق و هندسی» معنا دارد. -م-

همهٔ شکل و ظاهر او، از فقر و تهیدستی آبرومندانهای حکایت داشت. او لباسی خاکستری رنگ بر تن داشت، و چمدان کوچکی هم در دست گرفته بود. بی‌درنگ دریافتم که خارجی است.

در وهلهٔ نخست، او را به عنوان مردی سالخورده در نظر پنداشتم؛ اما سپس متوجه شدم که به خاطر موهای طلایی رنگش که سایه روشن داشت، و تقریباً به سفیدی می‌زد - و این امر در بین اقوام شمالی رایج است ... - فریب خورده‌ام. در طول گفت‌وگویمان که بیش از یک ساعت به طول نینجامید، اطلاع یافتم که از اهالی اُرکادا<sup>۱</sup> است.

سندلی‌ای برای نشستن به او تعارف کردم. مرد، اجازه داد مدتی سپری شود، تا بعد از آن لب به سخن بگشاید. از وجود او، نوعی حالت اندوه و دل‌تنگی احساس می‌شد، درست آن‌گونه که همین وضع امروزه باید از وجود من احساس شود ... به من گفت: «من انجیل می‌فروشم.»

با کمی خودستایی هوشمندانه به او پاسخ دادم: «در اینجا، چندین انجیل انگلیسی وجود دارد؛ از جمله نخستین انجیلی که متعلق به جان ویکلیف<sup>۲</sup> بوده است. من همچنین انجیل سیپریانو دِ والِرا<sup>۳</sup>، و نیز انجیل لوتر<sup>۴</sup> را هم در اختیار

۱- *LAS ORCADAS* به زبان انگلیسی همان *ORKNEY* است. مجمع‌الجزایر بریتانیا در شمال اسکاتلند که شامل نود جزیره است! بزرگ‌ترین آن، مین‌لند *MAINLAND* یا زمین اصلی نام دارد.

۲- *JOHN WICLIF*

۳- *CIPRIANO DE VALERA*

۴- *MARTIN LUTERO* روحانی و اصلاحگر بزرگ آلمانی (۱۵۴۶ - ۱۴۸۳). او پیرو فرقهٔ قدیس سن توگوستن *SAINT AUGUSTIN* بود. او به مبحث نجات و رستگاری بسیار می‌اندیشید. در سال ۱۵۱۳، به عنوان دکتر در رشتهٔ الهیت، کرسی استادی را در دانشگاه ویتنبرگ *WITTENBERG* اشغال می‌کند و به آموزش (خواهشمند است به صفحهٔ مقابل توجه فرمایید:)



دارم. می‌دانید که از نقطه نظر نگارش ادبی، انجیل لوتر، بدترین است. همین‌طور هم نمونه‌های از انجیل به زبان لاتین از وولگاتا<sup>۱</sup> دارم. بنابراین، همان‌گونه که ملاحظه می‌فرمایید، چیزی که در اینجا کمبود آن هرگز حس نمی‌شود، کتب انجیل است.»

پس از سکوتی، به من پاسخ داد: «من تنها به فروختن انجیل اکتفا نمی‌کنم. من همچنین می‌توانم کتاب مقدّسی را به شما نشان دهم که شاید مورد توجهتان قرار گیرد... من آن را در مرز بیکانیر<sup>۲</sup> خریداری کرده‌ام.»

او چمدان خود را گشود، و آن شیء را روی میز نهاد. کتابی با جلدی پارچه‌ای بود. بدون کوچک‌ترین تردید می‌شد ملاحظه کرد که بارها، دست به دست شده است. به بررسی آن پرداختم؛ وزن سنگین آن، به شدّت مرا به شگفتی افکند. در بالای قسمت پشت جلد، جمله *HOLY WRIT*<sup>۳</sup> را خواندم، و در پایین آن، کلمه

(از صفحهٔ پیش): تعالیم قدیس سن پل می‌پردازد. در سال ۱۵۲۰، از سوی کلیسای روم به شدّت مورد بازخواست قرار می‌گیرد زیرا همهٔ مطالبی را که بیان می‌کرد، با استدلال‌هایی اصلاح‌گرانه ارائه می‌داشت. سپس بر خلاف نذر عفت و پاکدامنی که همهٔ کشیشان کاتولیک سوگند آن را یاد کرده‌اند، در سال ۱۵۲۵ با زنی به نام کاترینا وان بُرا *KATHERINA VON BORA* پیمان زناشویی می‌بندد و مابقی عمر خود را صرف اصلاح کردن دکترین آیین کاتولیک می‌کند. او نه تنها با آیین کاتولیک و قدرت سیاسی پاپ به مبارزه می‌پردازد، بلکه علیه جنگ‌های داخلی، علیه ظلم‌های طبقاتی در اجتماع و انحرافات بسیاری از روحانیون از مسیر اصلی حضرت مسیح (ع) زبان به اعتراض می‌گشاید. لوتر کتاب‌های بسیار زیادی نگاشت و ترجمهٔ کامل انجیل را هم از سال ۱۵۲۱ تا ۱۵۳۴ به انجام رساند. -م-

۱- *VULGATA* ترجمهٔ به زبان لاتین انجیل، وولگات نام دارد. این کار، از سوی قدیس سن ژرّم *SAINT JÉRÔME* (۴۱۹-۳۴۷) صورت گرفت. این انجیل، متن رسمی و پذیرفته‌شده از سوی کلیسای کاتولیک است و در شورای شهر ترانت *TRENTE* در سال ۱۵۴۶ به تصویب رسید. -م-

۲- *BIKANIR*

۳- به زبان انگلیسی معنای نوشتهٔ مقدّس یا از نظر پیروان آیین مسیحیت، همان انجیل است. -م-

... \ BOMBAY

گفتم: «می‌بایست کتابی متعلق به قرن نوزدهم باشد...»  
 تنها پاسخ او چنین بود: «نمی‌دانم... هرگز این مطلب را نفهمیدم.»  
 یکی از صفحات کتاب را به طور تصادفی گشودم. الفبای آن، برایم کاملاً  
 ناشناخته بودند. صفحات کتاب که به نظرم بسیار فرسوده می‌رسیدند، حروفچینی  
 بسیار ضعیفی نیز داشتند، به گونه‌ای که مطالب نوشتنی، درست به مانند کتاب  
 انجیل، در دو ستون ظاهر می‌شدند. متن، با خطوطی ریز نوشته شده بود، و به  
 شکل مصرع‌هایی به نظر می‌رسید. در زاویه بالای صفحات، ارقامی عربی  
 مشاهده می‌شد...

توجه من، به این نکتهٔ عجیب جلب شد که برای مثال، صفحه‌ای که  
 می‌بایست زوج باشد، رقم ۴۰۵۱۴، و صفحه‌ای که درست بعد از آن بود، رقم ۹۹۹  
 را بر خود داشت...

صفحه را ورق زد. در صفحهٔ بعد، شماره‌گذاری شامل هشت رقم بود. در  
 ضمن، مزین به تصویری کوچک نیز بود: درست مانند تصاویری که انسان در  
 داخل کتب فرهنگ لغات مشاهده می‌کند: لنگری که با کمک خودنویسی نقاشی  
 شده بود، و درست مانند طرح دستی، و ناشیانهٔ کودکی به نظر می‌رسید.

در آن هنگام، مرد ناشناس به من گفت: «خوب به این صفحه بنگرید... شما  
 دیگر هرگز آن را نخواهید دید.»

در جمله‌ای که با آن تحکم و اطمینان بیان کرده بود، نوعی حالت تهدید نیز

احساس می‌شد. اما نه در لحن صدایش.

جای دقیق آن را در کتاب علامت‌گذاری کردم، و کتاب را بستم. سپس بی‌درنگ دوباره آن را گشودم. بیهوده به جستجوی تصویر آن لنگر گشتم، و این کار را صفحه پشت صفحه به انجام رساندم. برای آن که حیرت و شگفتی خود را پنهان سازم به او گفتم: «این کتاب، ترجمه‌ای از کتاب مقدس به یکی از زبان‌های هندی است، نه؟ ...»

به من پاسخ داد: «نخیر.»

سپس، صدایش را پایین آورد، و به گونه‌ای که قصد داشته باشد رازی سر به مهر را با من در میان نهد، گفت: «من این کتاب را در یکی از دهکده‌های واقع در دشت بزرگ، خریداری کردم. در عوض چند روپیه و یک جلد انجیل. صاحب کتاب، سواد خواندن نداشت. به گمانم او کتاب‌ها<sup>۱</sup> را به عنوان نوعی طلسم پذیرفت ... او به پایین‌ترین طبقه اجتماعی در بین هندوها تعلق داشت.<sup>۲</sup> آدمی حتی نمی‌توانست در کنار سایه او گام بردارد، بس که امکان ابتلا به انواع بیماری‌ها وجود داشت ... او به من گفت که نام کتابش، «کتاب شنی» است، زیرا نه آن کتاب و نه شن، هرگز نه سرآغازی دارند و نه پایانی ...»

سپس از من خواست به سراغ نخستین صفحه کتاب بروم.

دست چپ خود را روی جلد کتاب نهادم، و با کمک انگشت شستی که به انگشت اشاره‌ام می‌فشردم، جلد کتاب را گشودم. بیهوده تلاش کردم: همواره

۱- کنایه از انجیل است. -م-

۲- کنایه از دباغان است که از نظر هندوها، در پست‌ترین طبقه (یا کُست) اجتماعی حضور دارند. -م-

صفحاتی میان جلد کتاب و انگشت شستم باقی می ماند ... به نظر می رسد که از داخل خود کتاب، به وجود می آمدند.

« حال، به جستجوی آخرین صفحه بروید. »

باز هم تلاش‌هایم بیهوده از آب در آمد؛ با صدایی که دیگر به صدای من شباهتی نداشت، به سختی توانستم زیر لب بگویم: « اما این ممکن نیست! ... »  
 فروشنده انجیل باز هم با همان صدای پایین به من گفت: « چنین چیزی ممکن نیست، با این حال، می بینید که چنین چیزی هست! تعداد صفحات این کتاب، دقیقاً بی پایان است! هیچ صفحه‌ای نخستین صفحه محسوب نمی شود، و هیچ صفحه‌ای نیز، آخرین آن به شمار نمی رود! به همان اندازه نمی دانم به چه دلیل با این شیوه خودسرانه، شماره گذاری شده است ... شاید قصد دارد نشان دهد که ترکیبات یک سلسله بی پایان، می توانند به شیوه‌ای مطلقاً معمولی شماره گذاری شوند. »

سپس، به گونه‌ای که انگار با صدای بلند با خود سخن بگوید، افزود: « چنانچه فضا بی پایان باشد، پس ما نیز در هر نقطه‌ای از فضا می توانیم حضور داشته باشیم. چنانچه زمان لایتناهی باشد، پس ما هم در هر نقطه‌ای از زمان حضور داریم ... »

نظریات او، مرا ناراحت و کج خلق کردند.

از او پرسیدم: « بدون تردید، از مذهبی پیروی می کنید، نه؟ »

« بله. پیرو کلیسای پرسبیتترین<sup>۱</sup> هستم. وجدانم آسوده است. کاملاً اطمینان

۱ - PRESBITERIANO سیستم پرستش مخصوصی که از سوی کالوین CALVIN ارائه شد. بنا به این

خاطر دارم که به هیچ‌وجه آن مرد بومی را فریب ندادم، بویژه با دادن کتابی که کلام الهی است، در عوض دریافت کتاب شیطانی‌اش ...»

به او اطمینان خاطر دادم که نباید نگران چیزی باشد، و یا خود را از بابت چیزی سرزنش کند. سپس از او پرسیدم که آیا به طور گذرا، در این گوشه از جهان حضور یافته است؟ به من پاسخ داد که تصمیم گرفته بود به زودی به میهنش بازگردد. تازه در آن هنگام بود که دریافتم اسکاتلندی است، و از جزایر آرکاد می‌آید. به او گفتم که شخصاً، بی‌اندازه به اسکاتلند علاقه دارم، بویژه به خاطر عشق عمیقی که نسبت به استیونشن و هیوم<sup>۱</sup> در دل احساس می‌کنم ...

او در تصحیح سختم افزود: «و همین‌طور هم برای رابی بورنز<sup>۲</sup> ...»

همچنان که به حرف زدن ادامه می‌دادیم، من نیز به ورق زدن آن کتاب بی‌پایان مشغول بودم.

از او سؤال کردم: «بینم، آیا در نظر دارید این کتاب عجیب را به موزه بریتانیا اهداء کنید؟» و تظاهر به بی‌تفاوتی کردم.

پاسخ داد: «خیر. میل دارم آن را به شما تقدیم کنم.» و سپس بهایی گزاف

(از صفحهٔ پیش): نظام، رسیدگی به امور مذهبی و کلیسایی، تنها به روحانیون واگذار نمی‌شود و همهٔ انسان‌ها می‌توانند در آن شرکت جویند. کلیساهایی که پیرو این آیین هستند، به هیچ‌وجه از آیین کاتولیک تبعیت ندارند.

-۳-

۱- *DAVID HUME* فیلسوف و مورخ انگلیسی (۱۷۷۶-۱۷۱۱) به نظر او، آگاهی و وقوف عمیق ما که از نوعی یقین تغییرناپذیر نشأت می‌گیرد، صرفاً به خاطر عدم تغییر عملیات ذهنی و ماورای روحی ما به وجود آمده است. او نوشته‌های بسیاری دربارهٔ دکتترین خود به رشتهٔ تحریر در آورده است. -م-

۲- *ROBBIE BURNS* کنایه از رابرت بورنز *ROBERT BURNS* نام شاعر معروف انگلیسی است (۱۷۵۹ -۱۷۹۶) است که اشعاری به زبان محلی اسکاتلندی می‌سروده است. -م-

اعلام کرد.

با کمال صداقت و صراحت به او پاسخ دادم که آن مبلغ پول، برایم ممکن نیست و در توانایی اقتصادی من جای ندارد. سپس به اندیشه فرو رفتیم. پس از دقایقی، نقشه‌ای طرح‌ریزی کردم. به او گفتم: «نوعی مبادله به شما پیشنهاد می‌کنم. شما، این کتاب را در عوض پرداخت چند روپیهٔ ناچیز و یک جلد کتاب مقدس به دست آوردید؛ من نیز حقوق بازنشستگی‌ام را که اخیراً دریافت کرده‌ام به شما تقدیم می‌دارم، و همین‌طور هم انجیل ویکلیفم را که با خط گُتیک<sup>۱</sup> است، به شما می‌دهم. این انجیل، از سوی والدینم به من به ارث رسیده است.»

زیر لب گفت: «*A BLACK LETTER WICLIF!*»<sup>۲</sup>

به اتاقم رفتیم، و پول و کتاب را برایش آوردم. او به ورق زدن آن پرداخت، و با شور و شوق فردی انجیل‌شناس که به هر نوع انجیلی، علاقه‌ای وافر داشته باشد، به بررسی دقیق صفحهٔ عنوان‌بندی کتاب مشغول شد و سرانجام گفت: «بسیار خوب، معامله انعقاد می‌شود.»

بسیار تعجب کردم از این که مشاهده کردم او کوچک‌ترین تلاشی برای «چانه زدن» به انجام نرساند. تازه بعدها بود که دریافتم او صرفاً با این اندیشه به خانه من آمده بود که بتواند کتاب کذایی خود را به من بفروشد... او حتی بدون آن که پول‌ها را شمارش کند، اسکناس‌ها را در جیب خود نهاد.

۱- *GOTICA* کنایه از هنر گُتیک *L'ART GOTHIQUE* است که در قرن دوازدهم میلادی در اروپا شکوفا شد و آثار معماری و هنری بسیار زیبایی به وجود آورد. خط گُتیک، ماهیتی صاف و تیز و دنداندار دارد. -م-

۲- یعنی: «انجیل ویکلیفی با جلدی سیاه...»

ما از هندوستان، و جزایر آرکاد و « جازلزهای »<sup>۱</sup> نروژی که بر این جزایر حکمرانی می‌کرده‌اند، به صحبت پرداختیم.

هنگامی که مرد ناشناس رفت، شب فرا رسیده بود. من دیگر هرگز او را ندیدم، و حتی نامش را هم نمی‌دانم.

قصد داشتم کتاب شنی را در شکافی که از نبود کتاب انجیل و یکلیفم ایجاد شده بود، جای دهم که ناگهان بر آن شدم آن را در پس کتاب چند جلدی « هزار و یک شب » خویش، پنهان سازم.

به بستر رفتم، اما به هیچ‌وجه خواب به چشمانم نیامد. حوالی ساعت سه یا چهار بامداد، چراغ اتاقم را روشن کردم. آن کتاب غیرممکن را دوباره برداشتم، و به ورق زدن آن مشغول شدم.

بر روی یکی از صفحات، تصویر نقابی را مشاهده کردم. در بالای صفحه کتاب، رقمی وجود داشت که حال از یاد برده‌ام، و به توان ۹ بود. هرگز گنج خود را به هیچ موجودی نشان ندادم.

در میان سعادت‌هایی که از داشتن چنین کتابی در وجود خویش حس می‌کردم، ترسی عمیق نیز وجود داشت که مبادا آن را از من بربایند. سپس این سوءظن به ذهنم خطور کرد که نکند آن کتاب، حقیقتاً پایان‌ناپذیر و ابدی نباشد...

این دو نگرانی شدید، موجب افزایش حالت قدیمی مردم‌گریزی در وجودم شد. من هنوز هم چند دوستی از برای خود داشتم؛ اما از دیدن آنها نیز دست کشیدم. در حالی که زندانی آن کتاب شده بودم، دیگر به هیچ‌وجه پای خود را از

خانه بیرون نمی‌گذاشتم.

با کمک ذره‌بین، به بررسی پشت جلد، و روی جلد که ماهیتی فرسوده داشتند، پرداختم و احتمال نوعی ترفند یا مکر را مردود دانستم.

به همان اندازه، مشاهده می‌کردم که آن تصاویر کوچک، در فاصلهٔ دو هزار صفحه از یکدیگر قرار داشتند. من آنها را در دفتر یادداشتی که بنا به حروف الفبا تهیه کرده بودم، می‌نوشتم، و طولی نکشید که آن دفتر پوشیده از نوشته‌هایم شد. اما هیچ یک از تصاویر، هرگز دو بار ظاهر نمی‌گشتند.

شب‌ها، در فواصل بسیار نادر و کمی که بی‌خوابی به من اجازه می‌داد، در رؤیای آن کتاب، به خواب فرو می‌رفتم.

تابستان به پایان خود نزدیک می‌شد، که دریافتم آن کتاب، ماهیتی هیولایی دارد.

این واقعیت هیچ تأثیری در این حقیقت نداشت که من نیز خود، دارای ماهیتی هیولایی بودم... منی که آن را با چشمان خویش می‌دیدم، و آن را با ده انگشت و ده ناخنم لمس می‌کردم. احساس می‌نمودم که با شیء کابوس‌گونه‌ای در تماس هستم... چیزی وقیح و جلف و پلید، که حقیقت را به رسوایی می‌کشید، و ماهیتی فاسد به آن می‌بخشید.

سرانجام به آتش اندیشیدم، اما بیم داشتم که سوزاندن یک کتاب بی‌پایان، به همان اندازه کاری پایان‌ناپذیر باشد، و موجب شود تا همهٔ سیارهٔ زمین از دود آن، دچار خفقان گردد...

سپس به یاد آوردم در جایی خوانده بودم که بهترین مکان برای مخفی



ساختن یک ورق کاغذ، در جنگل است ...

پیش از آن که بازنشسته شوم، در کتابخانه ملی کار می‌کردم که نهصد هزار کتاب در خود گنجانده است ...

خوب می‌دانم که در سمت راست راهروی ورودی، پلکانی ماریچی وجود دارد که مستقیماً تا اعماق زیرزمین پایین می‌رود: جایی که انواع مجلات و نقشه‌ها در آنجا نگهداری می‌شود.

از بی‌توجهی یکی از کارمندان کتابخانه استفاده کردم، تا کتاب شنی را بر روی یکی از قفسه‌های مرطوب آن مکان، «از یاد ببرم» ...

سعی کردم به ارتفاع قفسه و فاصله‌ای که از درِ اتاق داشت، نگاهی نیندازم. حال، تا اندازه‌ای خیالم آسوده شده است، اما حتی مایل نیستم از نزدیک خیابان مکزیکو<sup>۱</sup> نیز بگذرم ...

پایان

۲۴ خرداد ۱۳۸۱

۱۴ ژوئن ۲۰۰۲

در سالروز مرگ خورخه لوئیس بُرگس  
(۲۴ اوت ۱۸۹۹ - ۱۴ ژوئن ۱۹۸۶)

## پایان داستان...

نوشتن یک پیشگفتار، برای کتابی که شامل تعدادی قصه است، آن هم در هنگامی که خواننده هنوز به خواندن آنها نپرداخته است، به راستی کاری شاق و غیرممکنی است، زیرا آدمی را ناگزیر می‌سازد تا به تحلیل اوضاعی بپردازد که بهتر آن است ماجرای آنها، پیشاپیش، بر او آشکار نگردد... بنابراین، من ترجیح می‌دهم همواره مطلبی را در پایان کتاب بنویسم. نخستین داستان، مربوط به همان موضوع دیرینه و قدیمی همزاد است که بارها در طول تاریخ، و نیز قلم بسیار زیبای استیونسن را به خود اختصاص داد.

در انگلستان، نام همزاد *FETCH* است، و یا به شیوه‌ای به مراتب ادبی‌تر

...*WRAITH OF THE LIVING*

در آلمان هم به آن نام *DOPPLEGAENGER* را داده‌اند. حدس می‌زنم که یکی از این نام‌های اولیه، از واژه آشنای خودمان که همان *ALTER EGO* است، سرچشمه گرفته باشند.

بدون تردید، ظاهر شدن شبح‌گونه موجودی، بازتابی بوده است که از

طریق فلز یا آب، به وجود می‌آمده است، و یا شاید صرفاً از طریق خاطرات و حافظه، به گونه‌ای که موجب می‌شود از هر یک از ما، یک تماشاجی و یک بازیگر، به وجود بیاید. تنها کاری که لازم بود انجام داد این است که مخاطبان ماجرا از یکدیگر تمایز داده شوند، و همزمان بسیار شبیه به هم باشند، تا هیچ چیز مگر یک موجود واحد و یگانه را تشکیل بدهند.

آیا ناگزیرم اعتراف کنم که این داستان را در ایالت نیواینگلند، در کنار رود چارلز، که آب‌های سرد آن مرا به یاد جریان دوردست رودخانه رُن می‌انداخت، در خیال پرداختم...؟

مبحث عشق، اغلب در اشعارم ظاهر می‌شود، اما نه در آثار مثنوی من؛ در واقع، تنها نمونه، همین « اولریکا » است و بس. خوانندگان عزیز، یقیناً تفاوت‌ها و هماهنگی‌هایی میان « اولریکا » و « دیگری » مشاهده خواهند کرد. داستان « کنگره » شاید جاه‌طلبانه‌ترین قصهٔ این مجموعه تلقی شود. موضوع آن، مربوط به کاری است که آن چنان وسیع و پهناور است که سرانجام با کهکشان و تعداد کلّ روزها در هم آمیخته می‌شود.

آغاز داستان، به دلیل مبهم بودن خود، قصد دارد یادآور افسانه‌های کافکا باشد...

پایان داستان نیز سعی دارد خود را تا حدّ شیفتگی و سرمستی موجود در آثار چسترتن<sup>۱</sup> و جان بونیان<sup>۲</sup>، ارتقا و تعالی ببخشد که آن هم بدون شک،

۱- GILBERT KEITH CHESTERTON نام نویسندهٔ معروف انگلیسی (۱۹۳۶-۱۸۷۴) که نوشته‌هایی

طنزآلود می‌نوشت. - م -

تلاشی بیهوده بوده است...

من هرگز لایق چنین کشف و شهودی نبوده‌ام، اما تلاش کرده‌ام به تصوّر آن پردازم. در طول راه، طبق عادت معمولم، خطوطی اتوبیوگرافیکی نیز وارد داستان کرده‌ام.

سرنوشت که به قول بسیاری از افراد، ماهیتی مرموز و فاش‌نشده‌ی دارد، مرا هرگز آسوده و راحت بر جای نهاد، تا سرانجام افسانه‌ای واپسین، و پس از مرگ لاوکرافت<sup>۱</sup> از او به رشته‌ی تحریر در آورم: نویسنده‌ای که من همواره او را به عنوان تقلیدکننده‌ای بی‌ارادی از آثار ادگار آلن پو<sup>۲</sup> می‌دانسته‌ام.

سرانجام تسلیم سرنوشت شدم...

میوه‌ی رقت‌بار حاصل تلاشم، *THERE ARE MORE THINGS* نام دارد. «فرقه‌ی سی» هم بدون استناد از هیچ‌سندی، داستان یک الحاد امکان‌پذیر است. «شب بخشش» شاید معصومانه‌ترین، همزمان خشن‌ترین، پرشورترین و متعالی‌ترین داستان از میان داستان‌های این کتاب باشد.

کتاب «کتابخانه‌ی بابل» (۱۹۴۱) تعداد بی‌پایان کتاب‌هایی را در خیال تصوّر می‌کرد؛ «اوندر» و «آینه و نقاب» هم ادبیاتی بسیار قدیمی هستند که هیچ چیز مگر یک واژه در آنها نیست.

۲- JOHN BUNYAN نویسنده‌ی انگلیسی (۱۶۲۸-۱۶۸۸) خالق شاهکاری عرفانی به نام «سفر یک زائر». این کتاب، اخیراً به زبان فارسی چاپ و منتشر شده است. - م.

۱- LOVECROFT

۲- EDGAR ALLEN POE شاعر و نویسنده‌ی بسیار معروف آمریکایی (۱۸۰۹-۱۸۴۹). او مجموعه داستان‌هایی تخیلی و ترسناک به رشته‌ی تحریر در آورد که در نوع خود بی‌نظیر هستند. - م.

«او تپی یک مرد خسته» به نظر من، شریف‌ترین و غم‌انگیزترین داستان این مجموعه داستان‌ها به شمار می‌رود.

من همواره از تمایلات اخلاق‌گرایانه بسیار عجیب و جنون‌آمیز ساکنان آمریکای شمالی در حیرت و شگفتی به سر برده‌ام؛ در داستان «تدبیر»، سعی کرده‌ام این خصوصیت اخلاقی به تصویر کشیده شود.

علی‌رغم کسانی همچون جان فلتن<sup>۱</sup>، شارلوت کُردی<sup>۲</sup>، و نظریه بسیار شناخته‌شده ریورا ایندarte<sup>۳</sup> (این اثر، بدتر از کشتن رُزاس است)، و سرود ملی اوروگوئه (برای ظالمان، خنجر بروتوس<sup>۴</sup> لازم است)، من به هیچ‌وجه قتل‌های سیاسی را تأیید نمی‌کنم.

به هر حال، شاید خوانندگان داستان جنایت اَرْدُندو تنها و منزوی، میل دارند بدانند چه بر سر او آمد...؟ لوییس ملیان لَفینور<sup>۵</sup>، بخشش او را از دادگاه تقاضا کرد، اما قضات دادگاه که کارلس فین<sup>۶</sup> و کریستبال سالوانیاک<sup>۷</sup>، او را به یک ماه زندان انفرادی و پنج سال حبس در زندان معمولی محکوم کردند. یکی از خیابان‌های مونته‌ویدئو، امروزه نام او را بر خود دارد...

JOHN FELTON - ۱

۲- CHARLOTTE CORDAY نام دختری نوزده ساله که در هنگام انقلاب کبیر فرانسه، بنا به دلیل انتقامجویی از حزب ژیرُندن‌ها GIRONDINS، ژان پل مارا MARAT (سیاستمدار انقلابی فرانسه، کسی که در کنوانسیون پاریس عضو بود و یکی از کسانی به شمار می‌رفت که به مرگ شاه لویی شانزدهم رأی داد. او از اعلامیه‌نویس‌های معروف دوران خود بود و سردبیر روزنامه‌ای تحت عنوان «دوستدار ملت» بود...) را در هنگامی که در وان استحمام می‌کرد، با خنجر خود به قتل رساند. خود او نیز پس از این کار گیوتینه شد. - م.

۳- RIVERA INDARTE قاتل و پسرخوانده ژولیوس سزار. - م.

۴- BRUTUS قاتل و پسرخوانده ژولیوس سزار. - م.

۵- CARLOS FEIN

۶- LUIS MELLAN LAFINUR

۷- CRISTOBAL SALVAÑAC

دو چیز متفاوت و غیر قابل تصوّر، مواد اصلیِ دو داستان آخر مرا تشکیل می‌دهند. «گرده»، چیزی مگر همان حلقهٔ اوکلیدین<sup>۱</sup> نیست که تنها یک رو دارد؛ و «کتاب شنی» هم کتابی است با تعداد شمارش ناپذیری از صفحات... امیدوارم که این نوشته‌ها که با کمال عجله نگاشته شده است، از میزان توجه شما نسبت به این کتاب و رؤیاهایی که در خود جای داده است نخواهند کاست، و در نیروی تخیل مهمان‌نوازانۀ کسانی که در همین لحظه، آخرین صفحهٔ آن را بستند، همچنان ترویج و تکثیر گردد!

خورخه لوئیس بُرگس

بوئنوس آیرس - ۳ فوریه ۱۹۷۵

۱- *EUCLIDIEN* منسوب به اقلیدس *EUCLIDES* ریاضیدان بزرگ یونانی که ظاهراً در قرن سوم پیش از میلاد مسیح می‌زیسته است و نظریات ریاضی بسیار ارزشمندی ارائه کرده بود. - م -